



تئوری بحران مارکس*

پل ماتیک

برگردان: وحید تقوی

واقعی سرمایه‌داری بود که صرفاً یک رسوب کاذب ایدئولوژیک در فلسفه‌ی بورژوازی به بار آورده بود. به اعتقاد مارکس این طور نبود که فلسفه‌ی هگل منجر به دریافت صحیح جهان سرمایه‌داری می‌شود، بلکه درک سرمایه‌داری کمک می‌کرد تا «هسته‌ی منطقی» سیستم هگلی فهمیده شود.

فلسفه‌ی هگلی البته نقطه آغاز کار مارکس بود، اما به زودی دانش او از روابط مشخص جامعه‌ی سرمایه‌داری - که دیالکتیک ایده‌آلیستی از آن عروج یافته بود - آن فلسفه را تحت الشعاع خود قرار داد.

«آن چه به نظر می‌رسید تنها یک موضوع فلسفی باشد، موضوع اقتصاد سیاسی شد؛ آن چه در تحلیل ادراکی به نظر می‌رسید که صرفاً یک خیال باشد، باید نشان داده می‌شد که یک پدیده‌ی واقعی در جهان خارجی است.» (۵)

تحقیقات اقتصادی و تاریخی مارکس، مستقل از منطق هگلی، به طور اصولی (اگر نه به طور حقیقی) سرشت دیالکتیکی توسعه‌ی سرمایه‌داری را آشکار ساخت. از این رو، دیالکتیک تنها بدان سبب باید در «سرمایه» یافت شود که قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری است، و این به تنهایی متد دیالکتیک را به مثابه ابزاری برای کشف حقیقت توجیح می‌سازد.

به علت پویایی ذاتی روابط تولید سرمایه‌داری، یعنی وحدت ضدین سرمایه و کار، فرآیند نسبتاً ایستای تولید و توسعه - که مشخصه‌ی فئودالیسم اروپایی بود - راه را برای یک فرآیند توسعه‌ی اجتماعی با تأثیرات جهانی که تهور و سرعت‌اش قبلاً ناشناخته بود، گشود. و این امر تئوری‌های اقتصاد سیاسی، انقلاب بورژوازی و بازتاب‌اش در فلسفه را

دارد، یک شناخت هم‌زمان از نفی آن، و نابودی اجتناب‌ناپذیرش را نیز شامل می‌کند؛ هر شکل تحول تاریخی را به مثابه بودن در یک وضعیت سیال، و در حرکت تلقی می‌نماید، و بنابراین جنبه‌ی گذرای آن را نیز در می‌یابد؛ و از آن جا که نمی‌گذارد که از هیچ چیز متاثر شود، در اُس خود انتقادی و انقلابی است.» (۲)

البته همان طور که مارکس این ملاحظات را در پیش‌گفتار آورد:

«اسلوب تشریح باید در شکل از اسلوب تحقیق متفاوت باشد. اسلوب اخیر باید موضوع مورد مطالعه را با تمام جزئیات‌اش در بر بگیرد تا اشکال متفاوت تحول آن را تحلیل کرده و ارتباط درونی‌شان را دنبال نماید. تنها پس از انجام این امر است، که می‌توان به طور شایسته حرکت واقعی را تشریح کرد. وقتی در این کار توفیق حاصل شد، و حیات موضوع مادی مورد مطالعه در ایده‌ها بازتاب یافت، آن گاه ممکن است چنان تظاهر یابد که گویی ما در برابر خود یک ساختار از پیش داده شده داریم.» (۳)

آثار او نشان می‌دهند که با گذشت زمان، مارکس خود را هر چه بیش‌تر از تفسیر فلسفی پیش‌رفت جامعه (که وی کار خود را با آن آغاز کرده بود) رها می‌سازد. بنابراین، بی‌مورد است که اسلوب فورمال دیالکتیک را به عنوان اساس فهم سرمایه‌داری تلقی کنیم و هم‌رای با لنین بر آن باشیم، که فهم واقعی کتاب «سرمایه»ی مارکس مستلزم دریافت کتاب «منطق» هگل است. (۴) در حالی که فلسفه برای هگل فهم زمانه از طریق اندیشه بود، برای مارکس دیالکتیک بیان توسعه‌ی

برای مارکس از پیش معلوم بود که [علم] اقتصاد بورژوازی به لحاظ محتوایی به رکود می‌رسد. او نوشت:

«اقتصاد سیاسی کلاسیک متعلق به دوره‌ای است، که در آن مبارزه‌ی طبقاتی هنوز گسترش نیافته بود. ریکاردو، آخرین نماینده‌ی بزرگ آن، سرانجام (و آگاهانه) سرآغاز تحقیقات خود را تضاد منافع طبقاتی، دست‌مزدها و سودها، سودها و بهره قرار داد، و ساده‌لوحانه این تضاد را یک قانون اجتماعی طبیعی گرفت. با این‌ها، علم اقتصاد بورژوازی به مرزهایی رسید که نمی‌توانست از آن بگذرد...»

در فرانسه و انگلستان، بورژوازی قدرت سیاسی را تصرف کرد. از آن زمان به بعد، مبارزه‌ی طبقاتی، هم در تئوری و هم در عمل، اشکال صریح‌تر و تهدیدآمیزتری به خود گرفت و ناقوس مرگ علم اقتصاد بورژوازی را به صدا درآورد. از آن پس، دیگر مساله این نبود که آیا این یا آن قضیه صحیح است یا نیست، بلکه مساله این بود که آیا برای سرمایه مفید است یا نیست، مقتضی است یا غیرمقتضی، در انطباق با مقررات پلیسی است یا بر خلاف آن‌هاست. به جای تحقیق بی‌طرفانه مزدوری را نشان‌دادند، و به جای پژوهش راستین علمی، علم بد و مقاصد پلید متملقان را گذاشتند.» (۱)

نقد مارکس به اقتصاد سیاسی مبتنی بر تئوری ارزش و ارزش اضافه‌ی او است. به لحاظ متدولوژیک از اقتصاد کلاسیک متفاوت است و این معلول درک وی از دیالکتیک اجتماعی است؛ دیالکتیکی که: «در درک اثباتی خود از آن چه که وجود



به وجود آورد. هر گونه توسعه‌ی انقلابی جامعه مبتنی بر آفرینش نیروهای مولد نوینی است که خود مستلزم روابط تولید منطبق با آن، برای شکوفایی و بهره‌برداری کامل از آن نیروها می‌باشد. و برعکس، آفرینش روابط تولیدی نوین، نیروهای مولده‌ی نوینی به وجود می‌آورد که خودشان بر روابط تولید موجود تاثیر می‌گذارند. هر آن چه که در برابر این نیروهای مولد ایستادگی کند و وابسته به روابط تولیدی قدیمی بماند، از طریق تضادهای بین طبقات اجتماعی منجر به مبارزات سیاسی می‌شود که یک نظم اجتماعی را تبدیل به نظم اجتماعی دیگری می‌نماید. از این رو، فرآیند توسعه در عین حال یک فرآیند انقلاب است که کمابیش تمام جوانب وجودی جامعه‌ی انسانی را در بر می‌گیرد.

شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی با گسترش تولید کالایی تحت شرایط مالکیت خصوصی عروج یافت و مستلزم جدایی تاریخی تولیدکنندگان از ابزار تولید بود. نیروی کار مبدل به کالا شد و اساس شرایط اقتصاد بازار را تشکیل داد. تولید سرمایه‌داری تنها بدین معنا تولید اجتماعی است، که کالاها و محصولات نه برای مصرف شخصی، بلکه برای فروش به دیگر مصرف‌کنندگان تولید می‌شوند. این نوع تولید اجتماعی باید در عین حال نیازمندی سود مالکین خصوصی سرمایه را برطرف نماید. در نتیجه، تقسیم کار اجتماعی به یک درجه تقسیم طبقاتی است. تولید اجتماعی فقط تا آن جایی در خدمت جامعه است، که بتواند به سرمایه‌داران خدمت کند؛ تولید اجتماعی تابع منافع خصوصی است. بنابراین، نه به طور مستقیم، بلکه تنها به طور غیرمستقیم می‌تواند تولید اجتماعی باشد و فقط زمانی چنین است که نیازهای سرمایه تصادفاً منطبق با نیازهای جامعه باشد.

آن خصلت اجتماعی، به معنایی که می‌توان گفت تولید سرمایه‌داری دارد، در رابطه‌ی بین خریدار و فروشنده در بازار متظاهر می‌شود. تولید انجام شده توسط شرکت‌های منفرد باید مطابق با نیازهای اجتماعی‌ای باشد، که توسط سرمایه‌داری تعیین شده است. در علم اقتصاد بورژوازی، مکانیزم بازار هم‌چون تنظیم‌گر رابطه‌ای که باید بین تولید و مصرف وجود داشته باشد و نیز تنظیم‌گر توزیع متناسب کار اجتماعی که زمینه‌ی آن رابطه است، تجلی می‌یابد. در این ادراک، خصلت دوگانه‌ی تولید، به مثابه تولید کالاها و سودها

نادیده گرفته می‌شود؛ چرا که تولید سود به وسیله‌ی تولید کالا انجام می‌گیرد. بنابراین، از پیش تحت پوشش قوانین آن است. هر چند که در نتیجه‌ی خصلت کالایی نیروی کار، این وضعیت عملاً وجود دارد، اما به هیچ وجه این مساله را که پیش فرض تولید کالایی سودسازی است، تغییری نمی‌دهد. و همین امر است که در حله‌ی نخست، روابط قیمتی و بازار را تعیین می‌کند. در نتیجه، تقارن عرضه و تقاضا - که در علم اقتصاد بورژوازی وجود دارد - مانع از شناخت روابط واقعی بازار و نیز شناخت پویایی سرمایه‌ای که این روابط را ممکن می‌سازد و از انگیزه‌ی سود برمی‌خیزد، می‌شود.

محدودیت‌های علم اقتصاد بورژوازی، نقطه‌ی آغاز نقد مارکسی است. برای مارکس، روابط اقتصادی شکلی دارند که از روابط طبقاتی تحت شرایط تولید سرمایه‌داری برگرفته شده است. ارزش و قیمت، برای روابط طبقاتی واقعی‌ای که در کف آن‌ها قرار دارد، مقولاتی به یک‌سان بُت‌واره هستند. در حالی که تئوری کلاسیک ارزش، به ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی می‌پردازد، مارکس می‌پرسد اصلاً چرا مفهوم ارزش وجود دارد. پاسخ‌اش این است که تحت شرایط روابط مالکیت سرمایه‌داری، فرآیند کار اجتماعی ضرورتاً برحسب روابط ارزشی بازنمود یافته است. از آن جا که در چنین سیستمی روابط طبقاتی استثماری شکل روابط مبادله‌ای دارد (چون سرمایه‌داران نیروی کار را از کارگران می‌خرند)، تقسیم تولید اجتماعی به کار و کار اضافی باید خصلت روابط ارزشی به خود بگیرد و هم‌چون ارزش و ارزش اضافه متجلی شود. چنانچه جامعه، جامعه‌ی طبقاتی مبتنی بر مبادله نمی‌بود، هیچ مبادله‌ای بین صاحبان شرایط تولید و کارگران بی‌مال وجود نمی‌داشت و روابط اجتماعی تولید، روابط ارزشی نمی‌بود.

مشکلاتی که اقتصاددانان کلاسیک با تئوری ارزش داشتند، معلول این واقعیت بود که، هر چند آن‌ها کالاها را ترکیبی از ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی در نظر می‌گرفتند، اما این خصلت دوگانه را در کالای نیروی کار کشف نکرده بودند. این کشف مختص مارکس بود. لذا، او نخستین کسی بود که روابط مبادله‌ای را همان طور که عملاً موجودند، بدون حذف قانون ارزش به حساب آورد. مبادله‌ی کالاها بر مبنای معادل زمان کار، هیچ سودی به بار نمی‌آورد. خصلت دوگانه‌ی کالای نیروی کار

است، که امکان سود را به وجود می‌آورد. طبق قانون ارزش، در حالی که خریدار نیروی کار ارزش مبادله‌ای آن را می‌پردازد، او در عین حال ارزش مصرفی آن را نیز به دست می‌آورد که می‌تواند ارزشی بیش از ارزش مبادله‌ای واقعی خودش تولید کند. این همانند آن است که گفته شود، که روابط قیمتی بازار تنها می‌تواند با عطف به روابط ارزشی فهمیده شود؛ و روابط قیمتی - همانند روابط تولیدی - بر مبنای این روابط ارزشی استوارند. جوهر سیستم ارزش - سالار، مبادله‌ی معادل‌های زمان کار نیست، بلکه تصاحب کاپیتالیستی کار اضافی پرداخت نشده است. صاحبان سرمایه معادل‌های زمان کار را بین خود مبادله نمی‌کنند. قانون ارزش تنها بدین معنا حاکم بر اقتصاد سرمایه‌داری است، که نیروهای تولید اجتماعی - که در هر برهه‌ای موجودند - مرزهای قطعی بر تولید ارزش اضافه می‌گذارند؛ و این که اگر وجود و بسط سرمایه قرار است تضمین شود، توزیع ارزش اضافه در بین سرمایه‌ها باید کمابیش با نیازمندی‌های جامعه مطابقت داشته باشد. به همین علت، روابط مبادله‌ای باید نه هم‌چون روابط ارزشی تعیین شده توسط زمان کار، بلکه هم‌چون روابط قیمتی منحرف شده از روابط ارزشی نمایان شوند؛ بدون آن که این نافی تنظیم تولید سرمایه‌داری توسط قانون ارزش باشد.

انحراف قیمت از ارزش، مانع از آن شد که اقتصاددانان کلاسیک - که اصولاً مشغله‌شان توزیع بود - به طور منسجم از تئوری ارزش مبتنی بر کار استفاده کنند. اگر قرار است قانون ارزش معتبر باشد، باید نشان داده شود که روابط قیمتی بالفعل، گرچه از روابط ارزشی متفاوتند، ولیکن توسط همین روابط اخیر تعیین می‌شوند. در حالی که این تعیین قیمت توسط ارزش را نمی‌توان از قیمت‌های موجود در بازار قرائت نمود، ولی می‌توان آن را در تغییرات قیمت محصول دید که از قیمت‌های هزینه‌ای و نرخ متوسط سود شکل می‌گیرند. در ذهن سرمایه‌دار، و هم‌چنین در واقعیت بازار، تنها قیمت کالاها وجود دارد. برای یک سرمایه‌دار، حتا تولید نیز خود را هم‌چون یک مساله‌ی خرید و فروش می‌نمایاند. او ابزار تولید، مواد خام، و نیروی کار می‌خرد تا کالاهایی تولید کند که قیمت‌شان در بازار برایش سودی بیاورد، که او با آن بتواند به حیات خود ادامه داده و سرمایه‌ی پیش‌ریز شده‌اش را حفظ کرده و





می‌شود. از این رو، سرمایه از صنایع نسبتاً راکد به سوی صنایع سریع‌تر توسعه‌یابنده حرکت می‌کند. تغییرات در ترکیب ارگانیک سرمایه‌های منفرد، که محصول این فرآیند هستند، تأثیری بر سودآوری خودشان ندارد. برعکس، منجر به آن می‌شود که نسبت به سرمایه‌های کم‌تر سودآور، سودهای بالاتری داشته باشند. معهذاً، سود اضافه، فراتر از سود متوسط، که با سطح معینی از قیمت به دست آمده بود، با هجوم سرمایه از صنایع کم سود به پُر سود، مجدداً از بین می‌رود. ویژگی رقابت سرمایه‌داری جستار دایم برای سود اضافه است و بدین وسیله، منجر به ترکیب ارگانیک بیش‌تر سرمایه‌ی اجتماعی در کُل می‌شود.

برای فهم تغییرات روابط ارزشی و لذا قیمت‌ها، باید از فرآیند انباشت آغاز کنیم. تغییرات سطح عمومی قیمت‌ها، ریشه در انباشت سرمایه‌داری دارد که در افزایش بارآوری کار بازنمود یافته است. سقوط عمومی قیمت کالاها می‌تواند با مقایسه‌ی دوره‌های پیشین و پسین تولید مشاهده شود. هر کالایی در بردارنده‌ی زمان کار کم‌تر از قبل است. کاهش ارزش هر کالا، با افزایش کمیت کالا خستی می‌شود؛ چنان‌که سودآوری سرمایه علی‌رغم کاهش قیمت‌ها حفظ شود. از این رو، تحول قیمت‌ها بستگی به تغییرات در بارآوری کار و لذا بستگی به قانون ارزش دارد. بنابراین، برای تحلیل انبساط سرمایه‌داری نیازی به تئوری خاص قیمت نیست؛ چرا که تحول قیمت‌ها قبلاً در تحلیل ارزش بررسی شده است. در روابط قیمتی که متأثر از رقابت است، نشانه‌های ارزش کالاهای منفرد و سود شرکت‌های منفرد، از منظر حذف می‌شوند؛ همان‌طور که نشانه‌های تقسیم محصول اجتماعی به دست‌مزدها و سودها نیز ناپدید می‌شوند. ولی ضوابط این تقسیم هر چه باشد، در هر مقطع زمانی روی کمیت کالاهایی که مستلزم مقادیر معینی از زمان کار است، عمل می‌کند. و زمان کار نیز قبل از هر چیز، به زمان مصرف شده برای تولید ارزش و تولید ارزش اضافه تقسیم می‌شود. توزیع عملی که بر حسب قیمت بیان می‌گردد، مستلزم همین نخستین تقسیم است. این اساس، که توسط بازار پوشیده شده است، همان قدر واقعیت دارد که جهان قابل رویت قیمت‌ها و کالاها. در جهان اخیر، روابط ارزشی چنان به نظر می‌رسند که تجزیهات ساده شده از

آن‌ها سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر بیش‌تر است، کم‌تر از صنایعی باشد که این نسبت برعکس است. این اما در کُل صدق نمی‌کند، دقیقاً به علت آن که رقابت بین سرمایه‌داران، و رقابت خریداران با آن‌ها و با یک‌دیگر منجر به تبدیل سودهای واقعی به سودهای متوسط اجتماعی می‌شود که - با احتساب هزینه‌های تولید - به هر سرمایه‌ای امکان می‌دهد تا به طور برابر، مطابق با حجم‌اش، در ارزش اضافه‌ی اجتماعی کُل سهیم شود.

اگر چه شکل‌گیری سود متوسط با رقابت توضیح داده می‌شود، اما نفس وجود رقابت هیچ وقت توضیح دهنده‌ی مقدار این نرخ نیست. این مقدار بستگی دارد به حجم سود ناشناخته، ولی مسلماً محدود، که ثمره‌ی کُل سرمایه‌ی اجتماعی است. و از آن جا که ارزش اضافه‌ی کُل مشروط به کُل ارزش کالاها است، حال آن که ارزش اضافه‌ی کُل سطح سود متوسط و لذا نرخ عمومی سود را مقرر می‌دارد، در نتیجه قانون ارزش است که قیمت محصولات را تنظیم می‌کند.

هر چند که آفرینش ارزش اضافه توسط کار اضافی در تولید انجام می‌شود، اما تحقق/نقد شدن سودها در بازار انجام می‌گیرد. اگر چه محصول تحت سیطره‌ی انباشت سرمایه است و در بازار نقد می‌شود، اما جنبه‌ی ارزش مصرفی آن است که - با تأثیرش بر روابط قیمتی و لذا بر تقسیم ارزش اضافه‌ی کُل مابین سرمایه‌های مختلف - رابطه‌ی بین عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند. با افزایش تقاضا برای یک کالای خاص، تولیدش افزایش می‌یابد، همان‌طور که با کاهش تقاضا برای کالایی دیگر تولید آن کالاسته

آن را افزایش دهد. برای او، نه ارزش و ارزش اضافه، بلکه فقط هزینه‌های تولید و سود حاصله‌ی تبلور یافته در قیمت‌ها معنا دارند. اما این بی‌تفاوتی نسبت به روابط ارزشی که تمام سرمایه‌دارها دارند، به هیچ وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که هزینه‌های تولید نیز مثل سودها، فقط بیان دیگری از مقادیر معین زمان کار نهفته در کالاها هستند.

بازده کُل زمان کار هزینه شده توسط جامعه، تولید اجتماعی کُل است که تقسیم می‌شود بین دست‌مزدها و سودها. هر چقدر آن بخش از تولید اجتماعی کُل که به سرمایه‌داران می‌رسد بیش‌تر باشد، بخش کم‌تری از آن به کارگران می‌رسد و بالعکس. در حقیقت، نه تولید اجتماعی کُل، نه نیروی کار کُل و نه سرمایه‌ی کُل، هیچ کدام مقادیر مستقیماً قابل مشاهده‌ای نیستند که بتوان روابط متقابل آن‌ها را معلوم کرد. سرمایه به سرمایه‌های بسیار گوناگونی تقسیم شده است، که نه با طبقه‌ی کارگر هم‌چون یک کُل، بلکه با گروه‌های کارگری کوچک یا بزرگ مواجه هستند. از آن جا که خود سرمایه‌ها متفاوتند، توانایی‌شان برای استخراج ارزش اضافه نیز متفاوت است. «ترکیب ارگانیک»، یعنی نسبت ابزار تولید (یا سرمایه‌ی ثابت) به نیروی کار شاغل (یا سرمایه‌ی متغیر)، در سرمایه‌های منفرد متفاوت است و بستگی دارد به صنعتی که در آن به کار گرفته شده است. طبق تئوری ارزش مبتنی بر کار، تنها کار زنده‌ی استفاده شده است که ارزش اضافه تولید می‌کند. اما از آن جا که نرخ سود، نسبت ارزش اضافه‌ای است که در قیاس با کُل سرمایه سنجیده می‌شود (یعنی نسبت به مجموع سرمایه‌ی ثابت و متغیر)، سودها باید در صنایعی که در



پدیده‌های پیچیده‌ی بازار هستند؛ در حالی که اگر روی روابط بنیادین تولید متمرکز شویم، جهان کالاها تنها بیان‌گر یک پیرایش چند سویه‌ی همان روابط هستند. روابط تولیدی می‌توانند بدون ارجاع به بازار فهمیده شوند، در حالی که بازار نمی‌تواند بدون عطف به آن روابط درک شود. به همین دلیل است، که روابط تولید باید اساس هر گونه تحلیل علمی از سرمایه باشد و به تنهایی می‌تواند امکانات و محدوده‌های فرآیندهای بازار را قابل فهم کند.

پس تئوری ارزش مبتنی بر زمان کار، در رابطه با بازار مجرد است و در رابطه با روابط تولید مشخص. تنها بدین معنا ساخته و پرداخته‌ی ذهن است، که مقولات ارزشی به طور مستقیم در پیوند با پدیده‌های بازار نیستند؛ همان طور که روابط ارزشی که در پس قیمت‌ها نهفته، تنها می‌تواند به شیوه‌ی تفکری فهمیده شود. تئوری خالص بازار در اقتصاد بورژوازی نیز طبیعتاً امری تجریدی است؛ چرا که روابط سرمایه‌داری تولید را از ملاحظات حذف می‌کند. بدین طریق، خودش را از شناخت از درون کلیت وضعیت بالفعل امور و لذا هم چنین از فهم پدیده‌های بازار محروم می‌نماید. برعکس، تحلیل ارزش، گذار توصیفی از تجرید به مشخص را ممکن می‌سازد؛ چرا که می‌تواند تبعیت روابط بازاری از روابط تولیدی در جامعه‌ی مدرن را نشان بدهد. و در نتیجه، مقدمات فرآیند اقتصاد سرمایه‌داری را هم چون یک کلیت روشن کند.

خصلت دوگانگی تولید هم چون تولید هم‌زمان کالاها و سودها، انطباق تولید برای نیازهای واقعی جامعه یا توازن عرضه و تقاضا به معنای توازن تولید و مصرف، را از بین می‌برد. از نظر مارکس:

«تقاضا اساساً تابع روابط متقابل طبقات مختلف و موقعیت اقتصادی هر یک از آنهاست؛ بنابراین اول، تابع نسبت ارزش‌افزافه‌ی کل به دست‌مزدها، و دوم، تابع رابطه‌ی بخش‌های مختلفی است که ارزش‌افزافه به آنها تقسیم می‌شوند (سود، بهره، اجاره‌ی زمین، مالیات‌ها و غیره). و این در نتیجه یک بار دیگر نشان می‌دهد، که چرا مطلقاً هیچ چیزی را نمی‌توان با رابطه‌ی عرضه و تقاضا توضیح داد؛ مگر آن که پیش از آن پایه‌ای که این رابطه بر آن استوار است، معلوم شود.» (۶)

باری، به علت تلاش برای بالا بردن استثمار که از رقابت سرمایه‌داری می‌روید، این پایه (روابط تولیدی) مدام در حال تغییر است و خود را در تغییر نسبی قیمت اجناس در بازار متبلور می‌سازد. بنابراین، بازار مداوماً در حالت عدم تعادل است، هر چند با درجات متفاوتی از شدت، لذا با نزدیکی هرازگاهی اش به وضعیت تعادل، موجب این توهم می‌شود که گرایشی به سوی تعادل وجود دارد. قوانین حرکت سرمایه‌داری نافی هر گونه تعادلی هستند، حتا هنگامی که تولید سود و تولید کالا با هم می‌آیند؛ چرا که دقیقاً همین تحول، محرک سر باز کردن یک تضاد ذاتی در آن است که فقط توسعه‌ی بیش‌تر می‌تواند بر آن فائق آید.

نیازی به گفتن ندارد که بازار و تولید، وحدتی را تشکیل می‌دهند که تنها می‌تواند در ذهن از یک‌دیگر تفکیک شوند. معهذاً، روابط تولید ناظر بر روابط بازار است. قیمت نیروی کار در کل نمی‌تواند به پائین‌تر از ارزش‌اش، یعنی هزینه‌ی بازتولید نیروی کار، تنزل یابد. هم چنین، هیچ گاه نمی‌تواند به نقطه‌ای برسد که ارزش اضافه‌ی سرمایه‌دار را از بین ببرد و لذا، وجود سیستم را تهدید کند. هر آن چه که ممکن است در بازار روی بدهد، تأثیرات‌اش توسط روابط تولید تعیین می‌گردد و کارکرد ظاهراً مستقل بازار، محدود به مسیرهای تجویز شده توسط آن روابط است. روابط بالفعل قیمتی هر چقدر هم که از روابط ارزشی (که ارزش کالاها مبتنی بر آن است) انحراف داشته باشند، اما جمع کل ارزش کالاها نمی‌تواند بیش‌تر از کمیت زمان کار مصرف شده در تولید کالاها باشد. جمع کل قیمت کالاها در واقع می‌تواند نازل‌تر از ارزش کل باشد؛ چرا که تنها بر مبنای این فرض که تمام کالاها فروخته شوند است که ارزش کل و قیمت کل برابر هستند. یعنی، ممکن است ارزش و ارزش اضافه بیش‌تر از آن چه که در قیمت کالاها تبلور یافته وجود داشته باشد، مثل هنگامی که بخشی از محصول نمی‌تواند به فروش برسد، روی می‌دهد و لذا خصلت ارزشی خود را از دست می‌دهد. در هر صورت، کل قیمت‌های نقدینه شده برابر با کل ارزش متحقق شده است. بدین ترتیب، تحلیل قوانین حرکت سرمایه صرفاً مبتنی بر روابط ارزشی حقانیت می‌یابد.

در حالی که پدیده‌های بررسی شده در جلد اول «سرمایه» ی مارکس، آن‌هایی هستند

که «فی‌الغیبه فرآیند تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند»، او در جلد سوم می‌کوشد تا «اشکال مشخصی که از حرکت‌های سرمایه به مثابه یک کل می‌رویند را معین و توصیف» کند. شکل‌بندی‌های سرمایه، چنان که که مارکس توصیف کرد:

«گام به گام به قالبی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در عمل سرمایه‌های مختلف روی یک‌دیگر، در رقابت، و در ضمیر معمولی خود عوامل تولید، آن قالب را به خود می‌گیرند.» (۷)

ولی این روند گام به گامی، نافی شناخت‌هایی از درون قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داری - که به واسطه‌ی تحلیل خود فرآیند تولید حاصل شده‌اند - نیست. این شناخت‌ها از سرمایه «به مثابه یک کل» معتبر باقی می‌مانند، هر چند که در مسیر تحقیق، متحمل تغییرشکل‌های گوناگونی می‌شوند. تجریدات جلد اول «سرمایه»، بیان‌گر یک متدولوژی صرف نیست که برای نزدیک شدن به جهان مرموز کالاها مورد استفاده قرار گرفته شده، بلکه بازنمایی است از شالوده‌ی بالفعلی که این جهان بر آن استوار می‌باشد. فقط اگر خود این شالوده برای دیدن آشکار شود، پویایی سیستم - که شکل‌بندی‌های متعدد سرمایه تنها از آن ناشی می‌گردد - می‌تواند تصویر شود.

اگر ارزش نیروی کار با هزینه‌ی بازتولید آن معین می‌شود، زمان کار اضافه بر این مقدار، شکل ارزش اضافه دارد. ازدیاد بارآوری کار، ارزش مصرفی کار را نسبت به ارزش مبادله‌ای‌اش می‌افزاید و بدین طریق، حجم سرمایه‌ی حاصله از ارزش اضافه را بزرگ می‌کند. از این رو، می‌توان نشان داد که شکل‌گیری سرمایه، توسعه‌ی بارآوری کار است. افزایش حجم سرمایه، تعیین‌کننده‌ی کمیت ارزش اضافه‌ی لازم برای سودمندی یا ارزش افزایی (valorization - انبساط سرمایه توسط سرمایه‌گذاری ارزش اضافه به عنوان سرمایه‌ی الحاقی) بیش‌تر است. ولی این فرآیند در عین حال نیروی کار شاغل را نسبت به یک سرمایه‌ی معین کاهش می‌دهد. و در نتیجه، کمیت نسبی ارزش اضافه را تقلیل می‌دهد. با سریع‌تر شدن انباشت، البته نیروی کار شاغل به طور مطلق افزایش می‌یابد و تنها در قیاس با سرمایه‌ی رشد‌یابنده است که افت دارد. اما حتا همین افت نسبی، در بستر نیازهای فزاینده‌ی ارزش افزایی سرمایه‌ی رشد‌یابنده، باید با گذشت زمان منجر به افت نرخ انباشت شود. از این، نتیجه می‌شود که

انباشت سرمایه در چهارچوب روابط ارزشی معین محصور است. اگر برای ارزش افزایی سرمایه‌ای از پیش موجود، ارزش اضافه به قدر کافی وجود داشته باشد، توسعه‌ی بیش‌تر خودش را تضمین می‌کند. ولی اگر ناکافی باشد، آن‌گاه توسعه‌ی بیش‌تر و سریع سرمایه به پایان می‌رسد.

تولید کاپیتالیستی کالاها، در واقع تولید سرمایه است؛ تولید اجناس برای استفاده، تنها به معنای وسیله‌ای برای بسط سرمایه است و برای آن هیچ حد و مرزی متصور نیست. اگر بنا است که شرایط تولید سرمایه‌داری متحقق شود، آن‌گاه یک سرمایه - به منزله‌ی مجموع پول پیش‌ریز شده در تولید - باید از فرآیند چرخش مجدداً هم‌چون یک سرمایه‌ی بزرگ شده بیرون بیاید. از این رو، تولید صرفاً تولید ارزش اضافه است و توسط آن تعیین می‌گردد. نظر به این که ارزش اضافه، زمان کار پرداخت نشده است، تولید سرمایه منوط به کمیت زمان کار تصاحب شده می‌باشد. بنابراین، در ذات سرمایه است که مقدار زمان کار پرداخت نشده را افزایش بدهد. با مرحله‌ی معینی از پیش‌رفت، و با تعداد معینی از کارگران، ارزش اضافه تنها می‌تواند با طولانی کردن زمانی که کارگران برای سرمایه‌داران کار می‌کنند و کاهش زمانی که برای خودشان تولید می‌کنند، افزایش یابد. هر دوی این روش‌ها با موانع عینی غیرقابل عبوری برخورد می‌کنند؛ چرا که روز کار نمی‌تواند به بیست و چهار ساعت برسد و دست‌مزد کارگران نیز نمی‌تواند به صفر تنزل یابد. تحت این شرایط، انباشت محتمل سرمایه به مثابه انباشت ابزار تولید، مستلزم نیروی کار الحاقی است که مولود افزایش حجم ارزش اضافه متناظر با آن می‌باشد. اما برای آن که انباشت مداوماً پیش برود، بارآوری کار باید افزایش یابد. این، به وسیله‌ی توسعه‌ی تکنولوژی و نیز سازمان محل کار حاصل می‌گردد. در حالی که این‌ها منوط به انباشت هستند، هر دوی آن‌ها شتاب انباشت را ارتقا می‌دهند و این منجر به تغییر در روابط ارزشی تشکیل دهنده‌ی ترکیب ارگانیک سرمایه می‌شود.

با فرض یک انباشت تداوم‌دار سرمایه - فرضی که کاملاً با واقعیت منطبق است - افزایش بارآوری کار بازتاب خود را در چرخش وزنه‌ی ترکیب ارگانیک سرمایه به سمت بخش ثابت آن می‌یابد. سرمایه‌ی متغیر البته رشد می‌کند، ولی این رشد از رشد

سرمایه‌ای که در ابزار تولید تجسم یافته، عقب می‌افتد. علی‌رغم تنزل تعداد کارگران نسبت به ابزار تولیدی که با آن‌ها به مثابه سرمایه مواجه شده، تا زمانی که افزایش بارآوری کار بتواند آن بخش از زمان کار اجتماعی که برای بازتولید کارگران لازم است را به قدر کافی تنزل دهد، ارزش اضافه افزایش می‌یابد. از این رو، علی‌رغم تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه، ارزش افزایی سرمایه و انباشت بیش‌تر آن می‌تواند متحقق شود. در حالی که نرخ ارزش اضافه با تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه افزایش می‌یابد، این ترکیب تأثیر متضادی بر نرخ سود می‌گذارد؛ چرا که اولی، (نرخ ارزش اضافه) نسبت ارزش اضافه به سرمایه‌ی متغیر است، ولی نرخ سود، نسبت ارزش اضافه به مجموع هر دو بخش سرمایه، یعنی هم بخش متغیر و هم بخش ثابت آن، است. حال چنان چه سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر سریع‌تر رشد کند، یک نرخ ارزش اضافه‌ی معین (ثابت) باید به معنای تنزل نرخ سود باشد. نرخ سود فقط به شرطی می‌تواند علی‌رغم ازدیاد ترکیب ارگانیک سرمایه بلا تغییر باقی بماند، که نرخ ارزش اضافه به سرعت رشد کند. با افزایش به قدر کافی سریع نرخ ارزش اضافه، نرخ سود حتماً می‌تواند بالا هم برود. از آن‌جا که نرخ ارزش اضافه اساساً فقط هم‌راه با ازدیاد ترکیب ارگانیک سرمایه‌ای که ضمیمه‌ی انباشت است می‌تواند رشد کند، معلوم می‌شود که فرآیند انباشت تابع نرخ عمومی سود است و حرکت این نرخ، تعیین‌کننده‌ی تمام حرکت‌های دیگر سرمایه است.

با فرض یک انباشت قویاً تداوم‌دار سرمایه، حرکت‌های نرخ ارزش اضافه و نرخ سود - که متقابلاً جبران‌کننده، ولی متباین هستند - باید سرانجام وضعیتی را به وجود بیاورد که مانع از انباشت بیش‌تر شود. درحالی که برای توقف سقوط نرخ سود، نرخ ارزش اضافه باید به شدت افزوده شود، اما باز هم کاهش سرمایه‌ی متغیر نسبت به سرمایه‌ی ثابت ادامه پیدا می‌کند و تعداد تولیدکنندگان یا مقدار ارزش اضافه در مقایسه با مقدار سرمایه‌ی ارزش‌افزا کاهش می‌یابد. اگر قرار است که سرمایه‌ی از پیش موجود به بسط خود ادامه دهد، تعداد کارگران هر چه کم‌تری باید ارزش اضافه‌ی هر چه بیش‌تری به وجود بیاورند تا سودهایی تولید کنند که لازمه‌ی بسط این سرمایه است. لاجرم نقطه‌ای فرا خواهد رسید، که در آن حتماً عظیم‌ترین مقدار

ارزش اضافه‌ی ممکن که بتوان از طبقه‌ی کارگر تقلیل‌یابنده با زور و فشار ستاند نیز دیگر تکافوی افزودن به ارزش سرمایه‌ی انباشت شده را نمی‌دهد.

این خط استدلالی، برای شروع، تنها بیان‌گر نتیجه‌ی منطقی یک روند فرضی پیش‌رفت است. به چیزی بیش از تولید و انباشت سرمایه در یک سیستم تصویری نمی‌پردازد، که در آن سرمایه‌ی کل با طبقه‌ی کارگر به مثابه یک کل مواجه می‌شود. لذا معطوف به عمل‌کرد صرف مکانیزم تولید ارزش اضافه و پویایی فرآیند انباشت است. هدف مارکس نشان دادن وجود گرایش است، که در ذات توسعه‌ی سرمایه‌داری و حاکم بر آن است. و با ارجاع به آن گرایش به تنهایی می‌توان حرکت واقعی سرمایه را توضیح داد. او بدین وسیله، نشان می‌دهد که تمام مشکلات سرمایه از سرشت خود سرمایه، از تولید ارزش اضافه و توسعه‌ی بارآوری اجتماعی کار - که تابع ارزش اضافه است - بر اساس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نشأت می‌گیرد.

همان‌طور که قانون ارزش نمی‌تواند مستقیماً در رویدادهای عملی بازار مشاهده شود، ولیکن از طریق فرآیندهای بازار عمل می‌کند تا الزامات تولید سرمایه‌داری به انجام رسد، گرایش نزولی نرخ سود - و لذا تأثیر قانون ارزش بر فرآیند انباشت - نیز یک فرآیند مستقیماً قابل مشاهده در واقعیت نیست، بلکه رانشی است به انباشت که در پدیده‌های بازار تجلی یافته و نتایج‌اش، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به تضادی همواره بزرگ‌تر با نیازهای واقعی جامعه می‌کشاند.

نیازهای واقعی جامعه می‌کشاند.

«مانع واقعی تولید سرمایه‌داری خود

سرمایه است. این است که سرمایه و خودانبساطی‌اش هم‌چون نقطه‌ی آغاز و پایان و انگیزه و آماج تولید پدیدار می‌شود؛ این است که تولید فقط تولید برای سرمایه است و نه برعکس، ابزار تولید صرفاً ابزاری برای بسط دایم فرآیند زنده‌ی جامعه‌ی تولیدکنندگان نیست. حفظ و خودانبساطی ارزش سرمایه مبتنی بر خلع‌ید و مستمندسازی توده‌ی عظیم تولیدکنندگان، فقط می‌تواند در چهارچوب مرزهای معینی حرکت کنند - این مرزها مداوماً با روش‌های تولیدی که توسط سرمایه برای مقاصد خویش به کار گرفته شده در تضاد قرار می‌گیرند [روش‌هایی] که به سمت توسعه‌ی

نامحدود تولید، به سوی تولید به عنوان هدفی در خود، به سمت توسعه‌ی بی قید و شرط بارآوری اجتماعی کار رانده می‌شوند. وسیله - توسعه‌ی بی قید و شرط نیروهای مولد اجتماعی - دایما در تضاد با هدف محدودی که خودانبساطی سرمایه‌ی موجود است، قرار می‌گیرد. به همین دلیل، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، وسیله‌ای است تاریخی برای توسعه‌ی نیروهای مادی تولید و آفرینش یک بازار جهانی متناسب با آن، و در عین حال، تضادی است مستمر بین این وظیفه‌ی تاریخی و روابط اجتماعی تولیدی خودش که متناظر با آن است» (۸)

این تحلیل انباشت سرمایه‌داری، که صرفاً برحسب فرآیند تولید است و گرایش نزولی نرخ سود را آشکار می‌کند، مرزهای تاریخی این شیوه‌ی تولید را نشان می‌دهد؛ بدون آن که بتواند بدان وسیله زمان دقیق پرده‌ی آخر نمایش را تعیین نماید. اما از آن جا که این گرایش از ابتدا مشخصه‌ی سیستم بوده و مسبب پویایی آن است، باید همیشه، ولو در اشکالی تغییر یافته، در رویدادهای واقعی بازار ظاهر شود. و این گرایش، نه فی‌الغالب، بلکه در شکل اقداماتی که برای خنثی‌سازی آن انجام می‌گیرد، یعنی فرآیندهایی که مارکس آن را «عواملی که تأثیرات معکوس داشته و تأثیر قانون عام» تنزل نرخ سود «را باطل و خنثی می‌کنند» می‌نامد، قابل مشاهده است. (۹) تمام این گرایش‌های معکوس، [یعنی] افزایش شدت استثمار کارگر، کاهش دست‌مزدها به مادون ارزش نیروی

کار، ارزان کردن عناصر سرمایه‌ی ثابت، تولید اضافی نسبی، تجارت خارجی، و افزایش موجودی سرمایه، پدیده‌هایی واقعی هستند که کارکردشان بهبود سودآوری سرمایه است، یعنی، مقابله با گرایش نزولی نرخ سود. تا زمانی که این‌ها موثر باشند و ارزش افزایی سرمایه را ممکن سازند، گرایش نزولی نرخ سود به خودی خود قابل مشاهده نیست و بدون فشار عمل می‌کند؛ هر چند که مسبب فعالیت‌های سرمایه در جهت مقابله با آن است. تنها در بحران‌های واقعی که هرازگاهی پدید می‌آیند است، که تنزل نرخ سود خود را

در شکل خودش نشان می‌دهد؛ چرا که آن گاه فرآیندهای معکوس برای تضمین ادامه‌ی ارزش افزایی سرمایه کافی نیستند.

تئوری انباشت مارکس، بنابراین، در عین حال یک تئوری بحران است؛ چون ریشه‌ی بحران را در ارزش افزایی ناکافی سرمایه می‌داند که این به نوبه‌ی خود ناشی از توفیق گرایش نزولی نرخ سود می‌شود. این نوع بحران، مستقیماً از انباشت سرمایه - که تابع قانون ارزش است - برمی‌خیزد. و تنها می‌توان از طریق بسط مجدد ارزش بر آن چیره شد، یعنی، از طریق برقراری دوباره‌ی یک نرخ سود مکفی برای انباشت بیش‌تر. پایه‌ی این



نوع بحران در عدم تکافوی ارزش اضافه‌ی قابل حصول در رابطه با سرمایه‌ی از پیش انباشت شده است؛ و این، تنزل پوشیده‌ی نرخ سود را تبدیل به کمبود سود واقعی می‌کند. توقف انباشت بیش‌تر، یک وضعیت بحرانی به وجود می‌آورد که مارکس آن را به عنوان یک اضافه‌انباشت توصیف نمود.

«اضافه تولید سرمایه هرگز چیزی نیست جز اضافه تولید ابزار تولید - وسایل کار و نیازمندی‌های زندگی - که می‌تواند هم‌چون سرمایه عمل کند؛ یعنی، می‌تواند برای بهره‌کشی از کار با

درجه‌ی معینی از استثمار به کار رود؛ ولی کاهش شدت استثمار به پائین‌تر از نقطه‌ای معین، موجب اختلال و انقطاع در فرآیند تولید سرمایه‌داری، بحران‌ها و ویرانی سرمایه می‌شود. در این که این اضافه تولید سرمایه، هم‌راه باشد با اضافه جمعیت نسبی کمابیش قابل ملاحظه، تناقضی وجود ندارد. همان شرایطی که موجب افزایش بارآوری کار شد، به حجم کالاهای تولید شده افزود، بازارها را گسترش داد، انباشت سرمایه را چه به لحاظ حجم‌اش و چه به لحاظ ارزش‌اش شتاب بخشید، و نرخ سود را کاهش داد، همان شرایط، یک اضافه جمعیت نسبی، یک اضافه جمعیت کارگران به وجود آورد و مداوماً به وجود می‌آورد. اضافه جمعیتی که به خاطر میزان نازل استثمار می‌شوند، یا حداقل به خاطر نرخ نازل سودی که می‌توانستند با میزان معینی استثمار به بار آورند، توسط سرمایه‌ی اضافی شاغل نشده‌اند.» (۱۰)

مارکس برای آن که مفهوم اضافه انباشت را شرح بدهد، متوسل به نمونه‌ی دیگری شد که مثال چندان خوبی نبود:

«برای دریافت این که این اضافه انباشت چیست... تنها باید آن را مطلق فرض کرد... به محض آن که سرمایه‌ی الحاقی به منظور تولید سرمایه‌داری برابر با صفر شد، اضافه تولید مطلق سرمایه به وجود می‌آید... بنابراین، به محض آن که سرمایه به نسبت جمعیت کارکن با چنان‌رخمی رشد کرده باشد که نه زمان کار مطلق ارائه شده توسط این جمعیت بتواند بیش‌تر بسط یابد و نه زمان کار اضافی نسبی بتواند طولانی‌تر شود (مورد اخیر، به هر حال در صورتی که تقاضا برای کار چنان قوی باشد که گرایش برای افزایش دست‌مزد وجود داشته باشد، عملی نیست)؛ بنابراین، هنگامی که سرمایه‌ی رشد یافته، در قیاس با زمان قبل از رشد خود، همان قدر یا حتی کم‌تر ارزش اضافه تولید کند، اضافه تولید مطلق سرمایه وجود خواهد داشت... یک افت شدید و ناگهانی در نرخ عمومی سود به وجود خواهد آمد، اما این بار

علت تغییر ترکیب سرمایه نه توسعه‌ی نیروهای مولد، بلکه افزایش ارزش پولی سرمایه‌ی متغیر (به علت افزایش دست‌مزدها) و کاهش نسبت کار اضافه به کار لازم متناظر با آن است» (۱۱)

نظر به این که این مثال موجب بدفهمی‌های بسیاری شد، لازم است تا به اختصار بدان پرداخته شود. به عنوان مثال، مارتین توتمان (۱۲) بر این مبنا، به هنریک گروسمن که اضافه تولید را بر حسب بسط ارزشی نامکفی سرمایه توضیح داد، (۱۳) انتقاد کرد که وی به غلط دو گرایش متفاوت و کاملاً متضاد با یک‌دیگر در انباشت سرمایه را یکی قلمداد کرده است. از نظر توتمان، مفهوم مارکسی اضافه انباشت **مطلق** به معنای آن است که اضافه تولید نه نتیجه‌ی ارزش افزایی ناکافی سرمایه، بلکه نتیجه‌ی کمبود نیروی کار است که منجر به افزایش دست‌مزدها و کاهش ارزش اضافه می‌شود. آن چه توتمان نمی‌تواند ببیند، این است که نتیجه‌ی نهایی در هر دو مورد یکی است، یعنی توقف انباشت در نتیجه‌ی کمبود سود. مارکس می‌خواست بر همین وضعیت تاکید کند، هر چند که مثالش به طور مضاعف نامناسب است؛ چون نه تنها با تمام تجارب، بلکه با تئوری انباشت خودش نیز در تناقض است.

بر اساس تئوری ارزش اضافه، حد و مرز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را باید در این واقعیت جست که «توسعه‌ی بارآوری کار، از سقوط نرخ سود، قانونی می‌آفریند که در نقطه‌ای معین به تضادی آشتی‌ناپذیر با این توسعه می‌رسد و باید مداوماً از طریق بحران‌ها بر آن غلبه یافت...» (۱۴) ولی در قاعده‌مند بودن بحران‌ها چیزی بیش از این وجود دارد. از یک‌سو، بحران هم‌چون فروپاشی انباشت دایما تحول‌یابنده‌ی سرمایه پدیدار می‌شود، انباشتی که به خاطر گرایش نزولی نرخ سود نهفته در آن با فروپاشی مواجه شده است. از سوی دیگر، بحران در تضادهای متعدد دیگری که در بازار به وجود آمده‌اند نیز پدیدار می‌گردد؛ تضادهایی که البته توسط تضاد اجتماعی روابط تولیدی تشدید شده و نیز نهایتاً مبتنی بر آنند. درست همان طور که رویدادهای بازار در کل نمی‌توانند بدون ارجاع به روابط تولید درک شوند، این بحران‌های جزئی نیز نمی‌توانند جدا از بحران عمومی‌ای که ریشه در رابطه‌ی کار-سرمایه دارند، فهمیده شوند.

برای فهم گرایش بحران، که چنین تنگاتنگ

با سیستم گره خورده است، همیشه باید خصلت پویای سیستم را که نافی هر گونه تعادلی است به خاطر داشت. بر خلاف تئورسین‌های تعادل اقتصاد کلاسیک، که فرآیند گردش را با معامله‌ی پایاپای مستقیم اشتباه می‌گرفتند، و نتیجتاً تصور می‌کردند که هر فروشی خرید است و هر خریدی فروش، مارکس بر آن بود که «این به صاحبان کالا، که نه قادر به فروشند و نه می‌توانند متناظر با آن خرید هم بکنند، تسلی خاطر اندکی می‌دهد.» (۱۵) در مبادله‌ی پایاپای، یک کالا مستقیماً با کالای دیگری مبادله می‌شود. اما هنگامی که ارزش مبادله‌ای، شکل معینی می‌گیرد که مستقل از اُبژه است و در پول تجسم یافته، فروش یک کالا عملی است مستقل از خرید کالای دیگر. با این جدایی خرید از فروش، پیشاپیش احتمال بحران عروج می‌یابد.

«احتمال بحران، که در دگردیسی ساده‌ی

کالاها پدیدار می‌شود، توسط جدایی بین فرآیند (مستقیم) تولید و فرآیند گردش یک بار دیگر متظاهر شده و بیش‌تر توسعه می‌یابد.» (۱۶)

بدین طریق، عرضه و تقاضا می‌توانند درهم بشکنند. در حقیقت، از نظر مارکس، «در واقع عرضه و تقاضا هرگز منطبق با یک‌دیگر نیستند، یا اگر باشند امری است صرفاً تصادفی؛ در نتیجه، از نظر علمی چنان تلقی می‌شود و باید بشود که روی نداده است.» (۱۷) از این رو، یک عنصر بحران را باید در خود تولید کالایی، در تضاد تجسم یافته در کالا، بین ارزش مبادله‌ای و مصرفی یافت. تضادها و لذا امکانات بحران، که از پیش در کالا و گردش پول گنجانده شده‌اند، باید به هر حال بر مبنای شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری گردش کالاها و پول توضیح داده شوند. بحران‌های واقعی «تنها می‌توانند از حرکت واقعی تولید سرمایه‌داری، رقابت و [سیستم] اعتبار استنباط شوند» (۱۸)، یعنی برحسب نمودهای این حرکت ویژه‌ی سرمایه، و نه آن نمودهایی که از طبیعت کالاها و پول منتج می‌شوند و در سیستم‌های اجتماعی دیگر نیز موجود بودند.

این عناصر بحران در فرآیند مستقیم تولید پدیدار نمی‌شوند، هر چند که به طور ضمنی در آن شامل شده‌اند؛ چرا که فرآیند تولید از نوع تکوین و تصاحب ارزش اضافه است. احتمال بحران نخست در فرآیند متحقق شدن [نقدینه شدن]، در گردش، ظاهر می‌شود که

هم تلویحا و هم صراحتاً یک فرآیند بازتولید است، یعنی فرآیند بازتولید روابط تولیدی مولد ارزش اضافه.

«کل فرآیند گردش، یا کل فرآیند بازتولید سرمایه، وحدت مرحله‌ی تولیدی و مرحله‌ی گردش آن است، به طوری که در بردارنده‌ی هر دو این فرآیندها یا مراحل است. یک شکل مجرد یا احتمال وسعت یافته‌تر بحران، در همین قرار دارد. اقتصاددانانی که منکر بحران‌ها هستند، نتیجتاً تنها از وحدت این دو مرحله دفاع می‌کنند. اگر این دو مرحله بدون آن که یک واحد بوده باشند، فقط مجزا از یک‌دیگر می‌بودند، آن گاه وحدت‌شان نمی‌توانست با زور برقرار شود، و هیچ بحرانی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد. اگر آن‌ها بدون آن که از یک‌دیگر مجزا باشند، تنها یک واحد می‌بودند، آن گاه یک تفکیک قاهرانه که دلالت بر بحران داشت، ممکن نمی‌بود. بحران، برقراری جبری وحدت بین عناصری که مستقل گشته‌اند و جدایی جبری عناصری که اساساً یکی هستند از یک‌دیگر است.» (۱۹)

اگر چه بحران واقعی در ابتدا در فرآیند گردش ظاهر می‌شود، ولی نمی‌تواند به عنوان یک مساله‌ی گردش یا تحقق [نقدینه شدن] فهمیده شود، بلکه تنها می‌تواند هم‌چون یک انقطاع در کل فرآیند بازتولید - که متفقا از تولید و گردش تشکیل شده است - درک شود. و از آن جا که فرآیند بازتولید وابسته به انباشت سرمایه، و لذا وابسته به حجم ارزش اضافه‌ای است که انباشت را ممکن می‌سازد، در نتیجه عوامل تعیین‌کننده‌ی گذار از احتمال بحران به بحران واقعی (که هر چند تنها عوامل نیستند) را باید در درون حوزه‌ی تولید یافت. خصلت بحران سرمایه از این رو نه ریشه در تولید دارد و نه در گردش - اگر این‌ها مجزا از هم در نظر گرفته شوند - بلکه ریشه در مشکلاتی دارد که از گرایش نزولی نرخ سود نهفته در انباشت ناشی می‌شوند و قانون ارزش ناظر بر آن است.

البته از دید مارکس:

«شرایط استثمار مستقیم، و شرایط تحقق [نقدینه کردن] آن یکی نیستند. این‌ها نه تنها از نظر زمانی و مکانی، بلکه از نظر منطقی نیز از یک‌دیگر واگرایی دارند. شرایط اول، تنها توسط نیروی مولد جامعه محدود شده، و شرایط دوم توسط

رابطه‌ی تناسبی شاخه‌های گوناگون تولیدی و نیروی مصرفی جامعه محدود گذشته است.» (۲۰)

این تضادها حاوی امکان بحران هستند که [به معنای] شکستن وحدت تولید و گردش، و ضرورت اعاده‌ی موثر این وحدت است. ولی تحت شرایط تولید سرمایه، برقراری مجدد این فرآیند بازتولید واحد، به سادگی معطوف به غلبه بر بی تناسبی و فی نفسه تقویت ظرفیت مصرفی نیست، بلکه هم‌چنین معطوف است به انطباق هم تولید و هم گردش با نیازهای بازتولید سرمایه‌داری؛ به عبارت دیگر، نیاز سرمایه به ارزش افزایی. این طور نیست که بحران محصول از بین رفتن تناسب بین تولید و مصرف باشد، بلکه بحران به عنوان یک فروپاشی در فرآیند انباشت، معلول سبب‌های دیگری است که خود را در بی تناسبی و تضعیف ظرفیت مصرف بروز می‌دهد.

این بی تناسبی و تضعیف ظرفیت مصرف کننده، ویژگی‌های ثابت سرمایه‌داری هستند. در این جا مساله کم‌بود یا زیادبود نیست، این هم نیست که در بحران، بی تناسبی بیش از حد زیاد و مصرف بیش از حد کم است؛ چرا که بی تناسبی و توان مصرفی ناکافی، هر دو، هم شرایط و هم محصول فرآیند انباشت در گُل هستند و تابع آنند. آن جا که این طور نیست، می‌توان بر هر بحرانی توسط افزایش ظرفیت مصرفی و کاهش میزان بی تناسبی چیره شد؛ اگر چنین چیزی اصلا بتواند در چهارچوب مناسبات بازار، توسط ابزار قاهرانه‌ی خود بحران عملی باشد. تاکنون اما، هر بحران واقعی‌ای، بدون از بین رفتن بی تناسبی و بدون افزایش یافتن ظرفیت مصرفی در رابطه با تولید، رفع شده است. برعکس، بی تناسبی‌ها به عنوان بخشی از سیستم تولید سرمایه‌داری بازتولید شده‌اند، و ظرفیت جامعه برای مصرف به نسبت سرمایه‌ی انباشت شده تنزل یافته است.

نقد مارکس به سرمایه‌داری و تئوری‌های اقتصادی آن همیشه مضاعف بوده است. از یک سو، او به زمین این تئوری‌ها گام می‌نهد تا در پرتو قانون ارزش، غیرقابل دفاع بودن‌شان را نشان دهد. از سوی دیگر، او سرانجام خود را در جایگاهی خارج از جامعه‌ی سرمایه‌داری و مقولات ارزشی آن می‌گذارد تا خصلت تاریخی محدود آن را نشان بدهد. از این منظر، تولید را نمی‌توان با تولید اجناس تولیدی و مصرفی شناخت؛

چرا که این تنها در چهارچوب تولید سرمایه (ارزش خودگستراننده) انجام می‌گیرد و امکانات آن تابع و محدود به این چهارچوب است. ظرفیت جامعه برای مصرف به سادگی ظرفیت مصرفی مردم نیست، بلکه تابع نیازمندی‌های تولید ارزش اضافه و الزاما محدود به آن است. از این رو، اقتصاد سرمایه‌داری نه تنها با استانداردهای خودش ناقص است و از بحران‌ها رنج می‌برد، بلکه از منظری مخالف با این جامعه نیز یک نظم اجتماعی متضاد با ارضاء نیازمندی‌های بالفعل و بالقوه‌ی جامعه است. در حالی که در چهارچوب تولید سرمایه‌داری، اضافه تولید سرمایه امری است که مولد بحران است، از منظر یک روابط اجتماعی راستین، هیچ‌گونه اضافه تولیدی وجود ندارد؛ در واقع، کم‌بودی است در ابزار تولیدی که بتواند نیازمندی‌ها و امیال نوع بشر را برطرف نماید. توان مصرفی جامعه نه تنها توسط تولید ارزش اضافه محدود گشته، بلکه این توان فقط می‌تواند تحت روابط اجتماعی دیگری رضایت‌مند باشد. بدین طریق است که مارکس سرمایه‌داری را نه تنها بر اساس نقایص‌اش، بلکه هم‌چنین از منظر دیگری نیز محکوم می‌نماید؛ از منظر نظمی که هنوز موجود نیست، که به تنهایی، با الغای تولید ارزش، انطباق تولید اجتماعی با نیازمندی‌های اجتماعی را ممکن می‌سازد.

مارکس نقد مضاعف‌اش بر سرمایه را به اصطلاح هم‌زمان و یک‌جا بیان کرد: همین شیوه‌ی تشریح منجر به بدفهمی و تفاسیر مختلفی از تئوری انباشت وی شد: بحران‌ها را یا به وسیله‌ی بی تناسبی (یا آنارشی) تولید سرمایه‌داری توضیح می‌دهند و یا بر حسب کم مصرفی. بر مبنای چنین تفاسیری، باید انتظار داشت که سرمایه‌داری را در یک وضعیت دایما بحرانی یافت؛ چرا که تولید ارزش اضافه مستلزم کم مصرفی است، زیرا «مردم کارکن مصرف خود را تنها می‌توانند درون محدوده‌های بسیار تنگی گسترش دهند، در حالی که تقاضا برای کار، اگر چه به طور مطلق رشد می‌کند، اما به طور نسبی با همان میزان رشد سرمایه‌داری تنزل می‌یابد.» (۲۱)

اگر گفته شود که «مساله‌ی اضافه تولید [مساله‌ای] عمومی نیست، بلکه وجود بی تناسبی بین شاخه‌های مختلف تولیدی است، این گفته اما معنایی جز آن ندارد که در تولید سرمایه‌داری، تناسب بین شاخه‌های

منفرد تولید به مثابه یک فرآیند پیوسته، از بی تناسبی نشئات می‌گیرد؛ چرا که بهم پیوستگی گُل تولید خود را هم چون یک قانون کور بر عاملین تولید تحمیل می‌کند، و نه هم چون قانونی که فهمیده شده و لذا با نظارت فکری جمعی‌شان فرآیند تولید را تحت کنترل مشترک خود در می‌آورند.» (۲۲)

از این گذشته، تناسبی که مارکس در این جا از آن سخن می‌گوید، ربطی به رابطه‌ی بین تولید و مصرف ندارد، بلکه معطوف به تناسب بین ارزش اضافه و انباشت لازم برای بازتولید سرمایه و نیز معطوف به بی تناسبی فزاینده‌ی روابط سرمایه‌ای است که در بحران‌ها آشکار می‌شود.

البته مارکس این را هم نوشت که «هر چقدر بارآوری بیش‌تر توسعه یابد، خود را با اساس تنگی که بر مبنایش شرایط مصرف قرار دارد، بیش‌تر در مغایرت می‌یابد»، چنان که «تضاد بین شرایطی که تحت آن... ارزش اضافه تولید می‌شود و شرایطی که تحت آن ارزش اضافه تحقق می‌یابد» (۲۳) شدیدتر می‌شود. در نتیجه، «دلیل غایی برای تمام بحران‌های واقعی همیشه فقر و مصرف محدود توده‌هاست، که در ضدیت با رانش تولید سرمایه‌داری به سمت توسعه‌ی نیروهای مولده قرار می‌گیرد؛ چنان که گویی فقط توان مصرفی مطلق جامعه مرز آن‌هاست.» (۲۴)

این اظهارات اما هیچ شالوده‌ای برای تئوری بحران مبتنی بر کم مصرفی فراهم نمی‌کنند و تحقق ارزش اضافه هم نمی‌تواند مساله‌ی اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد. لازم به گفتن نیست، که نه تنها منشاء بحران در کمبود تولید ارزش اضافه قرار دارد، بلکه بحران باید خود را به سان مشکل تحقق ارزش اضافه و کمبود قدرت خرید جمعیت کارکن بروز بدهد؛ چرا که همان شرایطی که منجر به تنزل نرخ سود و به هم‌راه آن محدودیت فرآیند انباشت شد را می‌توان در بازار در شکل تقاضای ناکافی و مشکلات فزاینده‌ی تبدیل کالاها به پول نیز دید؛ به طور خلاصه، در انقطاع دورپیمایی سرمایه، که بستر گُل فرآیند بازتولید است.

در مراحل اولیه‌ی انباشت سرمایه‌داری که ترکیب ارگانیک سرمایه نازل بود، نسبت به مراحل بعدی پیش‌رفت که وضعیت برعکس شد، تضاد بین تولید و مصرف کم‌تر مشخص بود. در دوره‌ی اولیه، فقر عمومی می‌تواند بسیار بیش‌تر از مراحل موخر آن باشد؛ چرا که با نرخ نازل‌تر انباشت،

سرمایه‌ی ثابت آهسته‌تر رشد می‌کند. از این رو، نسبت به مراحل بعدی انبساط سرمایه، تحقق ارزش اضافه از طریق انباشت سرمایه هنوز در بردارنده‌ی مشکلات کم‌تری است. این مشکلات با مشکلات انباشت ضرب می‌شوند، یعنی با مشکلاتی که از گرایش نزولی نرخ سود سرچشمه می‌گیرند و در یک ناهم‌خوانی گسترش‌یافته بین تولید و تحقق ارزش اضافه، بین تولید و مصرف جامعه، به اوج می‌رسند.

در حالی که تنها همین ناهم‌خوانی است که پیش‌رفت سرمایه‌داری را ممکن می‌سازد، اما در عین حال این پیش‌رفت را محدود هم می‌کند؛ چرا که در تضاد با نیازمندی‌های بازتولید - که توسط قانون ارزش برای کل سرمایه ایجاد شده - قرار می‌گیرد، یعنی در برهه‌ای که تولید ارزش اضافه دیگر تکافوی تداوم یک سرعت معین انباشت را نمی‌دهد. فقط از طریق بهبود تولید ارزش اضافه، از طریق استقرار مجدد نرخ سود لازم برای ادامه‌ی انباشت است که سرمایه می‌تواند بر فروریزی فرآیند بازتولید فایز آید. ولیکن بدین وسیله نیز بر ناهم‌خوانی بین تولید و تحقق ارزش اضافه فایز نخواهد آمد. برعکس، غلبه بر بحران به وسیله‌ی تحقق ارزش اضافه به خاطر انباشت بیش‌تر، واگرایی بین تولید و تحقق ارزش اضافه، و بین تولید و مصرف به معنای برآوردن نیازهای واقعی جامعه را نیز بازتولید خواهد کرد.

سرمایه، ارزش اضافه را به وسیله‌ی مصرف به لحاظ سرمایه‌داری غیرمولد و توسط انباشت سرمایه، متحقق می‌نماید. تا زمانی که انباشت

با مانعی برنخورد، هیچ مشکل تحقق‌ی نیز وجود نخواهد داشت. هیچ، زیرا گرایش نزولی نرخ سود مستلزم افزایش مداوم ارزش اضافه و لذا رشد نرخ انباشت است. تولید سرمایه‌داری منحصر در خدمت انباشت سرمایه است. اما این شیوه‌ی تولید، که تولید ارزش بر آن حاکم است، اصلاً نمی‌تواند خود را از خصلت ارزش مصرفی تولید اجتماعی رها کند؛ که البته، تحت شرایط سرمایه‌داری، به معنای آن است که از محدودیت‌هایی که ارزش مصرفی نیروی کار به آن تحمیل می‌کند، رها نیست.

ارزش اضافه هرگز نمی‌تواند چیزی جز کار اضافی، بخشی از کل کار، باشد؛ این به خودی خود مرزهای معینی روی انباشت می‌گذارد. در نتیجه، علی‌رغم «انباشت به خاطر انباشت» سرمایه، نمی‌تواند برایش «تولید به خاطر تولید» به صورت نامحدود وجود داشته باشد. نرخ ارزش اضافه حاصله در هر مقطعی و نیروی کار قابل استثمار سودآور در آن مقطع، مرزهای انباشت را تعیین می‌کنند که تنها از طریق یک تولید ارزش اضافه‌ی گسترده می‌توان از آن فراتر رفت. پس هر اضافه تولید گذرای سرمایه‌ای، باید هم‌چون بحرانی متجلی شود که باید به



این اضافه تولید خاتمه دهد. این تنها می‌تواند از طریق استقرار مجدد تناسب بهم خورده‌ی بین ارزش اضافه و تولید سرمایه، به لحاظ روابط ارزشی‌ای که در عین حال روابط ارزش مصرفی هستند (هر چند که جنبه‌ی اخیر آگاهانه مورد توجه نیست) حاصل گردد. کار اجتماعی بیش‌تری باید نصیب سرمایه و کم‌تر نصیب کارگران شود.

برای حصول بدین امر، بحران به دو طریق مختلف یاری می‌رساند: اول، با نابودی سرمایه، و دوم با افزایش ارزش اضافه، تا این که هر دو این فرآیندها موجب ایجاد

رابطه‌ی مقتضی بین نرخ سود و حجم ارزش اضافه‌ی لازم برای انباشت بیش‌تر بشوند. آن گاه یک دوره‌ی نوین انباشت آغاز می‌گردد. این دوره نیز مانند سیکل‌های قبلی، هنگامی که ولع غیرقابل کنترل برای ارزش اضافه مجدداً انباشت را به فرای نقطه‌ای راند که ارزش‌زایی ممکن است، باید با اضافه تولید سرمایه پایان پذیرد. از طریق بحران «بخش بزرگی از سرمایه‌ی اسمی جامعه، یعنی ارزش مبادله‌ای سرمایه موجود، یک بار و برای همیشه نابود می‌گردد؛ هر چند که خود همین نابودی، از آن جا که تأثیری بر ارزش مصرفی ندارد، به احتمال زیاد بازتولید جدید را تسریع می‌کند.» (۲۵)

ارزش مبادله‌ای تنزل یافته، ترکیب ارگانیک سرمایه را تنزل می‌دهد و نرخ سود را حتا با وجود نرخ ثابت ارزش اضافه بالا می‌برد. اما رقابت شدیدی که بحران بدان دامن زده است، سرمایه‌داران را به کاهش هزینه‌ی تولید و لذا به اقداماتی در حوزه‌ی تولید می‌کشاند، که فی‌النتیجه نرخ ارزش اضافه را افزایش می‌دهد. بدین ترتیب، شرایط برای از سرگیری فرآیند انباشت در درون بحران بازآفریده شده و با آن، پتانسیل بیش‌تر برای تحقق ارزش اضافه از طریق بسط سرمایه ایجاد می‌گردد.

اگر این پتانسیل وجود نمی‌داشت، به هیچ وجه نمی‌شد بر بحران چیره شد؛ چرا که نه تناسب بین شاخه‌های مختلف تولیدی و نه الغای واگرایی بین تولید و مصرف (همان طور که دیدیم)، هیچ کدام برای سرمایه‌داری امکانات [گریز] نیستند. تناسب بین شاخه‌های

گوناگون تولیدی تابع انباشت است و این تناسب توسط همان فرآیندهایی حاصل می‌گردد، که منجر به شکل‌گیری نرخ متوسط سود می‌شوند.

«محدودیت کمی سهمیه‌ی زمان کار اجتماعاً لازم که برای حوزه‌های خاص گوناگون تولیدی قابل حصول است، چیزی نیست جز تجلی گسترش یافته‌تر قانون ارزش در کل - هر چند که زمان کار لازم در این جا دارای معنای متفاوتی است. فقط در ابتدا مقداری از آن برای ارضای نیازمندی‌های جامعه لازم است.

محدودیتی که در این جا پدید می‌آید، به علت ارزش مصرفی است. تحت شرایط حاکم تولید، جامعه تنها می‌تواند این مقدار از کل زمان کارش را برای این نوع خاص تولید استفاده کند.» (۲۶)

این تطبیق، که در عمل انطباق با تقاضای بازار است، به طور طبیعی انجام می‌گیرد، مثل شکل‌گیری نرخ متوسط سود، «تنها به شیوه‌ای بسیار پیچیده و تقریبی، هم‌چون میانگینی از نوسانات دایمی که هرگز تثبیت نمی‌شود» (۲۷)، است. این امر اما در زمان‌های رونق سرمایه‌داری کم‌تر از دوره‌های رکود انجام نمی‌گیرد و لذا نمی‌توان برای توضیح بحران بدان متوسل شد. واگرایی تولید و مصرف، که گویا موجب بحران می‌شود، نه تنها در طی بحران وجود دارد، بلکه شکل شدیدتری هم پیدا می‌کند؛ با این وجود، وضعیت بحران منجر به اوج‌گیری جدیدی می‌شود. در نتیجه، سیکل بحران را نمی‌توان با کم مصرفی توضیح داد.

یک تئوری در مورد سیکل بحران، باید هم رونق و هم رکود را توضیح بدهد. اما اگر کم مصرفی و بی تناسبی به خودی خود منجر به بحران بشود، رونق غیرقابل توضیح می‌شود؛ چرا که در آن صورت، نخستین بحران، آخرین بحران می‌بود. در واقع، سرمایه تاکنون از میان بحران‌های متعددی توسعه یافته است. این به ویژه به واسطه‌ی افزایش بارآوری کار ممکن شد، که با پائین آوردن ارزش نیروی کار (هر چند بدون آن که نافی بهبود شرایط زندگی پرولتاریا باشد) ارزش اضافه را زیاد کرد؛ چرا که یک ارزش مبادله‌ای نازل‌تر، می‌تواند بیان‌گر مقدار بیش‌تری از اجناس مصرفی باشد. بنابراین، بحران باید نه برحسب پدیده‌های قابل رویت بازار (که از زاویه‌ی توضیح امری صوری هستند)، بلکه برحسب قوانین تولید ارزش اضافه (که مستقیماً غیرقابل رویت هستند) ولی برای اقتصاد سرمایه‌داری اساسی هستند) فهمیده شود. در این جا نیز حکم مارکس صدق می‌کند: «اگر نمود بیرونی و اساس چیزها مستقیماً با یک‌دیگر منطبق بودند، تمام علوم زاید می‌شد.» (۲۸)

در حالی که ارزش اضافه در تولید به وجود می‌آید، «تبدیل ارزش اضافه به سود... همان قدر به واسطه‌ی فرآیند گردش تعیین می‌شود، که به واسطه‌ی فرآیند تولید.» (۲۹) همین واقعیت است که از یک سو منجر به بحرانی می‌شود که، از سوی دیگر، به سرمایه امکان

گریز از آن را می‌دهد. نابودی سرمایه، که در بحران به وقوع می‌پیوندد، پیش شرطی است برای دگرگونی مقتدرانه‌ی سرمایه‌ای که در یک دوره‌ی زمانی کوتاه متمرکز شده، که لازمه‌ی انباشت بیش‌تر است. نابودی سرمایه همیشه هم‌راه با شکل‌گیری سرمایه است، ولو این که در دوره‌های رونق اقتصادی و در شکلی نسبتاً معتدل باشد. در بحران، تخریب سرمایه شتاب می‌گیرد و این گرایش تخریبی، که هم از نظر تولید و هم از نظر گردش در جوهر تراکم و تمرکز یابی رقابتی سرمایه است، برجسته می‌گردد. این فرآیند، هم‌راه با بهبود تولید ارزش اضافه و تنزل ارزشی سرمایه، و علی‌رغم ازدیاد بیش‌تر ترکیب ارگانیک سرمایه، منجر به استقرار مجدد نرخ سود لازم می‌گردد. بحران خود را مستقیماً در اضافه تولید کالاها و قدرت خرید ناکافی بروز می‌دهد: چرا که «سرمایه شامل کالاها می‌شود... اضافه تولید سرمایه بیان‌گر اضافه تولید کالاهاست.» (۳۰) از این جا تا این نظریه که علت غایی بحران کم مصرفی است، راه زیادی نیست. این نظریه با این گفته‌ی مارکس باز هم بیش‌تر تقویت می‌شود: «تولید سرمایه‌ی ثابت هیچ‌گاه به خاطر خودش نیست، بلکه صرفاً برای آن است که مقدار بیش‌تری از آن در حوزه‌های تولیدی که محصولاتشان به مصرف فردی می‌رسند، لازم است.» (۳۱) اما اگر قدرت خرید اجتماعی ناکافی باشد، دگردیسی پول به کالاها و دگرگونی مجدد کالاها به پول نمی‌تواند انجام بگیرد. و این هم تولید کالاها و هم تولید سرمایه ثابت را محدود می‌کند. هر چند که این امر واقعاً به وقوع می‌پیوندد، اما توضیح نمی‌دهد که چطور سرمایه از این محمصه می‌گریزد؛ نظر به این که بحران به خودی خود می‌تواند این وضعیت را وخیم‌تر کند. اگر چنان که مارکس ظاهراً در این جا می‌گوید، این تنها یک مسأله‌ی کم مصرفی می‌بود، آن‌گاه امکان نداشت که بتوان به واسطه‌ی گسترش تولید کالاها و سرمایه‌ی ثابت به فرای آن نقطه‌ای که رونق پیش از بحران فراهم کرده بود، بر بحران فایق آمد. اما در واقع هر دوره‌ی رونق جدیدی که از بحران نشأت می‌گیرد، به لحاظ تولید کالاها و ابزار تولید، بسیار فراتر از رونق پیشین می‌رود. اگر این طور نبود، نه هیچ گونه توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌توانست وجود داشته باشد و نه هیچ گونه انباشت مداوم سرمایه.

پس این گفته‌ی مارکس یا بیان‌گر اشتباه داوری و یا ناروشن نوشتن او است، به خصوص با توجه به این که اقتصاددانان بورژوازی به زحمت با بی تناسبی بین حوزه‌های منفرد تولید، و بین تولید و مصرف، مخالفتی داشته‌اند. اما آن طور که اقتصاددانان می‌بینند، گرایشات متعادل‌کننده‌ی بازار منجر به غلبه بر این اختلالات می‌شود؛ یعنی کمیابی بعدی کالاها و سرمایه، تناسب بهم ریخته‌ی تولید و مصرف را مجدداً برقرار می‌کند. اگر این طور بود که «تولید سرمایه‌ی ثابت هیچ‌گاه به خاطر خودش نیست، بلکه صرفاً برای آن است که مقدار بیش‌تری از آن در حوزه‌های تولیدی که محصولاتشان به مصرف فردی می‌رسند لازم است»، در آن صورت تئوری بحران مارکس تفاوتی با تئوری‌های مختلف بورژوازی سیکل بیزینسی نمی‌داشت. آن‌گاه همانند آن‌ها، این تئوری یک تئوری بازار می‌بود، که در آن رابطه‌ی عرضه و تقاضا تعیین‌کننده‌ی انبساط یا انقباض تولید است.

بر خلاف آن‌ها، تئوری مارکسی، انباشت را هم‌چون عامل تشدیدکننده‌ی تضادهای سرمایه‌داری تا نقطه‌ی فروپاشی می‌داند. تئوری کم مصرفی، که به مارکس نسبت داده شده، و به راستی می‌توان آن را در برخی از بیانات وی نیز قرائت کرد، می‌تواند بر اساس نقد مضاعف وی به سرمایه، به طور قطع و دریست، رد شود. از یک سو، اضافه تولید کالاها و تقاضای ناکافی، ویژگی‌های اضافه انباشت سرمایه هستند و از سوی دیگر، از منظر مخالف سرمایه‌داری، انباشت سرمایه مبتنی بر واگرایی مداوم گسترش یابنده‌ی بین تولید و مصرف است؛ چنان که دلیل غایی تمام بحران‌های واقعی، حقیقتاً در فقر و محدودیت مصرفی توده‌ها باقی می‌ماند، ولو این که این تنها گفتن آن باشد که بحران متعلق به سرمایه‌داری است.

برای سرمایه‌داران، بحران هم‌چون یک تقاضای ناکافی برای کالاهاشان تجربه می‌شود و کارگران آن را هم‌چون تقاضای ناکافی برای نیروی کارشان تجربه می‌کنند. در سرمایه‌داری، راه حل برای هر دو، رشد عمومی تقاضا از طریق از سرگیری انباشت سرمایه است. ولی هنگامی که تولید جاری نقداً بیش از تقاضا است، چگونه تولید کالایی بسط یافته‌ای که هم‌راه این از سرگیری انباشت می‌آید، می‌تواند بازار پیدا کند؟ پاسخ این است که سرمایه‌داری در حقیقت برای

ارضاء تقاضای مصرف کننده تولید نمی‌کند، بلکه فراتر و بالاتر از آن تولید می‌کند تا جایی که به مرزهای تولید ارزش اضافه برسد؛ و این مرزها هنگام تولید اجناس قابل شناسایی نیستند، بلکه آن‌ها را تنها می‌توان در بازار شناخت. هر بحرانی تنها می‌تواند در رابطه با رونق پس‌آیند آن شناخته شود، تنها بدین سبب که رونق، نه ناشی از توان مصرفی جامعه، بلکه نشأت گرفته از نیازمندی‌های انباشت (که توسط رقابت کاپیتالیستی تحمیل می‌شود) سرمایه‌های منفرد است؛ نیازمندی‌هایی که همیشه در حال رشد هستند تا نه برای بازار موجود، بلکه برای بازار **مورد انتظار** تولید کنند. این معلول توسعه‌ی عمومی جامعه و حذف سرمایه‌هایی که کم‌تر توان رقابت دارند است، که یک بازار بزرگ‌تر و رقابتی‌تر هم‌راه با انباشت بیش‌تر باقی می‌گذارد.

تولید همیشه مقدم بر مصرف است. در سرمایه‌داری اما، این امر به طور کورکورانه انجام می‌گیرد؛ چرا که هر سرمایه‌ای می‌کوشد تا نه تنها بزرگ‌ترین سهم را در بازار داشته باشد، بلکه آن را مداوماً گسترش دهد و از باختن آن بپرهیزد. شرط لازم برای این امر، رشد سریع بارآوری است که هزینه‌ها را کاهش می‌دهد و با آن، انباشت سرمایه در شکل ابزار تولید و تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه هم‌راهی می‌کند. در نتیجه، رقابت عمومی منجر به رشد سریع‌تر سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر می‌شود؛ هم در سرمایه‌های منفرد و هم در جامعه به طور کل. خود همین فرآیند است که تحقق ارزش اضافه از طریق انباشت را ممکن می‌کند، بدون آن که به محدودیت مصرفی لازمی این امر توجهی شود. ارزش اضافه، سرمایه‌ی جدیدی می‌شود که به نوبه‌ی خود سرمایه تولید می‌کند. این فرآیند، با تمام بی‌معنایی‌اش، در حقیقت نتیجه‌ی شیوه‌ی تولیدی است که صرفاً در جهت تولید ارزش اضافه است. ولی همه‌ی چیزهای خوب پایان می‌پذیرند، و این فرآیند انتقام خود را با گرایش نزولی نرخ سود می‌گیرد. در نقطه‌ای معین، هنگامی که انباشت دیگر نمی‌تواند ارزش اضافه‌ی لازم را برای تداوم این فرآیند فراهم کند، تحقق انباشت ارزش اضافه متوقف می‌گردد. آن‌گاه ناگهان معلوم می‌شود که بدون انباشت، بخشی از ارزش اضافه نمی‌تواند متحقق شود؛ چرا که برای تبدیل ارزش اضافه‌ی نهفته در کالاها به سود،

تقاضای مکفی وجود ندارد.

در رابطه با انباشت، مارکس پرسید که چرا علی‌رغم رشد عظیم بارآوری، نرخ سود سریع‌تر سقوط نمی‌کند. او با نشان دادن گرایش‌های خنثی کننده به پرسش خود پاسخ گفت. (۳۲) نه با این پرسش که چگونه بحران‌ها آغاز می‌شوند، بلکه با این پرسش که چگونه سرمایه قادر بوده با وجود تمام بحران‌هایش انباشت کند، نیز همین نکته می‌تواند عنوان شود. فهم بحران ساده‌تر از فهم رونق است؛ چون پدیده‌های اضافه تولید، که در سطح بازار ظاهر می‌شوند، قابل رویت هستند. برای دیدن این که مصرف نمی‌تواند تمام چیزهایی که تولید شده را جذب کند، یک نگاه اجمالی کافی است. اما دیدن این که چگونه سرمایه می‌تواند با وجود تضادهای ذاتی‌اش برای دوره‌های زمانی طولانی از رونق به شکوفایی، یعنی دوره‌هایی که در آن تقاضا غالباً کم‌تر از عرضه است، ادامه بدهد، چندان ساده نیست. این مساله از طریق این فاکت تاریخی تأیید شده، قابل فهم است که بازاری که به وسیله‌ی انباشت شکل گرفته، چیزی نیست جز توسعه‌ی خود جامعه‌ی سرمایه‌داری.

این پیش‌رفت نه تنها شامل انباشت سرمایه‌ی موجود، بلکه هم‌چنین شامل آفرینش مداوم سرمایه‌ی نوین می‌شود: بسط روابط تولید سرمایه‌داری به مناطق هر چه وسیع‌تر. استثمار توده‌های عظیم‌تر کارگر، مستلزم ابزار تولید اضافی است که پیش از آن که بتوانند به طور تولیدی مورد استفاده قرار بگیرند، باید نخست خودشان تولید شوند. بخشی از ارزش اضافه‌ی مبدل شده به سرمایه، از طریق گردش مداوم بین سرمایه‌های ثابت، مستقیماً وارد انباشت می‌شود. در حالی که یک سرمایه‌ی ثابت وارد تولید کالایی می‌شود، سرمایه‌های ثابت دیگر کالاها را از گردش خارج می‌کنند؛ بدون آن که در عین حال خودشان کالا تولید کنند. این فرآیند بلاانقطاع و شتاب آن، این امکان را برای کمیت فزاینده‌ی کالاها فراهم می‌کند که یک بازار بیابد؛ چرا که بازار، مداوماً با فرآیند انباشت گسترش می‌یابد.

از طریق شتاب انباشت به واسطه‌ی سرمایه‌گذاری مجدد و مستمر، تولید روزافزون محصولات نهایی (که وارد مصرف می‌شوند) نیز می‌تواند مفردی در گردش عمومی بیابد. تحت این شرایط - یعنی هنگامی که بخشی از سرمایه یک سری از سرمایه‌های دیگر را به

حرکت در می‌آورد و سرمایه‌داران می‌توانند بیش‌تر مصرف کنند و کارگران کاملاً شاغل نیز برای هزینه کردن بضاعت بیش‌تری دارند- با حجم روزافزون کالاها، انباشت سرمایه بیش از آن که برانگیخته شود با مانع مواجه می‌گردد؛ لذا، رونق و شکوفایی از پیش در درون خود حامل بذر بحران است. تولید به صنایع اجناس مصرفی تغییر ریل می‌دهد، که به سودآوری سرمایه در کل لطمه می‌زند. بدین ترتیب، سقوط نرخ متوسط سود تشدید گشته و سپس منجر به تضعیف رونق و سرانجام بحران می‌شود.

آن چه که این امر آشکار می‌سازد، این است که به سادگی یک سطح مصرفی بیش از حد بالا نسبت به الزامات انباشت نیست که موجب محدود شدن مصرف می‌شود، بلکه کم‌بود ارزش اضافه است که نتیجه‌ی خود فرآیند انباشت می‌باشد؛ اگر قرار است سرعت موجود انباشت حفظ شود. اگر حجم ارزش اضافه‌ی فراهم شده در تولید به قدر کافی زیاد باشد که به انباشت شتاب بیش‌تری بدهد، مصرف افزایش یافته هیچ مانعی برای انباشت بیش‌تر نخواهد بود، بلکه می‌تواند هم‌راه با آن رشد کند. اما آهسته شدن نرخ انباشت، آشکار می‌کند که روابط ارزشی تغییر یافته‌ای که منجر به نزول نرخ سود شده، دیگر امکان حفظ سطح مصرفی موجود را نمی‌دهد؛ یعنی ترکیب ارگانیک سرمایه به نقطه‌ای رسیده که ارزش اضافه‌ی قابل دسترس، برای این که هم رشد مصرف را تأمین کند و هم رشد انباشت را، دیگر کافی نیست. در حیطه‌ی بازار، نرخ نزولی انباشت به معنای افت سرمایه‌گذاری‌های جدید و تأثیرات‌اش روی تولید به طور کل است. همان فرآیندی که برای انبساط سرمایه راه گشود، اکنون جهت‌اش برعکس شده و کمابیش بر تمام شاخه‌های تولید اجتماعی چنگ می‌اندازد.

رابطه‌ی بین تولید و مصرف در سرمایه‌داری در حال انبساط بلا تأثیر می‌ماند، ولو این که تولید اجناس مصرفی از تولید ابزار تولیدی عقب بیفتد. از یک سو، بارآوری فزاینده‌ی کار، کاهش هزینه‌های تولید مواد غذایی را ممکن می‌کند و از سوی دیگر، صنعتی شدن سریع منجر به بهبود مداوم محصولات صنعتی‌ای که برای مصرف [عموم] تعبیه شده‌اند می‌شود؛ لذا، به بهبودی در استاندارد عمومی زندگی می‌انجامد. گرچه انباشت مستلزم افزایش ثابت ابزار تولید است، اما



در عین حال، بازار کالا، به واسطه‌ی ارائه‌ی انواع جدیدتر ارزش‌های مصرفی، دایما وسعت می‌یابد. ارزش اضافه امکان ساختن زیرساختی را فراهم می‌کند، که تعداد هر چه بیش‌تری از مردم را در فرآیند کُلی گردش سرمایه درگیر می‌نماید. اگر بازار جهانی پیش‌شرطی برای تولید سرمایه‌داری بود، انباشت موجب سرمایه‌داری شدن سریع‌تر تولید جهانی شده است که با تراکم سرمایه در چند کشور پُرسرمایه تناقضی ندارد؛ چرا که تولیدشان در تولید جهانی ادغام گشته است. در نتیجه، انباشت سرمایه نه تنها تولید سراسر سود است، بلکه هم‌چنین تسلط بر جهان توسط سرمایه است؛ تشکیلات اقتصادی‌ای که چنان مُصر و متوقع است که هیچ حجم سودی، هر چقدر هم عظیم، برایش کافی نخواهد بود.

سرمایه همیشه از کمبود سود رنج می‌برد، چه در دوره‌ی رونق و چه در دوره‌ی کساد. هر سرمایه‌ای باید مداوماً انباشت کند تا از بیزینس رانده نشود؛ و انباشت نیز منوط به عرضه‌ی سرمایه است، که یا از سودهای خودش برگرفته شده و یا از سودهای سرمایه‌های دیگر. بازار هم‌راه با شرکت‌ها رشد می‌کند، و با رشد بازار، شرکت‌ها نیز - اگر قرار نیست، که با رقابت از دور خارج شوند- باید رشد کنند. هنوز هیچ‌گاه بیزینسی وجود نداشته، که در سود خودش خفه شده باشد. و سرمایه «در کُل» هرگز از فزونی ارزش اضافه شکوه نکرده است. این که یک دوره‌ی رونق تبدیل به ضد خودش بشود، از نقطه نظر سرمایه تنها می‌تواند بدین معنا باشد که سودها بیش از حد نازل هستند تا بتوانند توجیح‌کننده‌ی بسط تولید بر حسب سودآوری باشند. البته، سرمایه‌داران این وضعیت را تنها به عنوان پدیده‌ی بازار تلقی می‌کنند؛ زیرا نمی‌فهمند که سطح سود خودشان تابع سطح ارزش اضافه‌ی جامعه است. و نیز زیرا که دانستن این واقعیت، اگر هم آن را می‌دانستند، به هیچ وجه استفاده‌ی برایشان نداشت؛ چون تنها واکنش ممکن برایشان، تلاش بیش‌تر برای تضمین یا اعاده‌ی سودهای فردی‌شان توسط راه‌های عملاً ممکن است.

رونق سرمایه‌داری وابسته به شتاب مداوم انباشت است و این نیز خود منوط به بسط حجم ارزش اضافه است. سرمایه نمی‌تواند ساکن بماند، بدون آن که موجب بحران شود. هر وضعیت تعادلی، یعنی وضعیتی که در آن

تولید بیش از مصرف نیست، یک وضعیت بحران یا رکود است که باید با افزایش ارزش اضافه بر آن چیره شد تا به سقوط سیستم نیانجامد. همان‌طور که گرایش نزولی نرخ سود، حتی وقتی که نرخ واقعی سود در حال افزایش است، در شکل پوشیده وجود دارد، در هر دوره‌ی رونق نیز، بحران هر چند غیرقابل مشاهده، ولی نقداً در درون آن نهفته است. اما همانند هر بی‌تناسبی دیگر سیستم، عدم تناسب بین ارزش اضافه و انباشت نیز تنها می‌تواند مطابق با نیازهای انباشت تغییر کند، [نیازهایی] که از طریق فرآیندهای آنارشی بازار عمل می‌کنند؛ در واقع، تنها از طریق فشار بحران. این نه یک مساله‌ی احیای وضعیت تعادلی بین تولید و مصرف است که اکنون مختل شده، بلکه مساله‌ی احیای بی‌تناسبی است که مضمونش «تناسب» بین ارزش اضافه و انباشت می‌باشد.

اگر از نظر مارکس، بحران واقعی باید بر حسب تولید و رقابت و اعتبار سرمایه‌داری توضیح داده شود، این باید بر حسب انباشت توضیح داده شود؛ چرا که معنای تولید همین است. [انباشت] با رقابت و اعتبار تسریع می‌شود، ولی به‌طور فزاینده‌ای مستعد بحران نیز هست؛ چرا که به علت گرایش نزولی نرخ سود و علی‌رغم گسترش بارآوری کار، رشد تقاضا برای ارزش اضافه می‌تواند بسیار بیش‌تر از میزانی باشد که عملاً حاصل می‌شود. در این مقطع اضافه انباشت، اگر مقدار ارزش اضافه دیگر نتواند افزایش یابد، وضعیتی به وجود می‌آید همانند وضعیت توصیف شده در تحلیل تجریدی مارکس - شکل گرفته صرفاً بر حسب فرآیند تولید- که انباشت بلاانقطاع به فروپاشی سیستم

می‌انجامد. ولی، نظر به این که این فرآیند از نوع فرآیند بازتولید یک سرمایه‌ی کُل است که از سرمایه‌های بسیار ساخته شده است، از این مقطع به بعد، تنها بخشی از ارزش اضافه انباشت می‌گردد. [بدین ترتیب] نه تنها فرآیند انباشت آهسته می‌شود، بلکه پتانسیل تغییرات ساختاری سرمایه توسعه یافته و امکان آن را فراهم می‌کند که به هزینه‌ی سرمایه‌داران بسیار و نیز به واسطه‌ی نرخ بالاتر استثمار، ارزش اضافه‌ی کُل با نیازهای انباشت منطبق شود. از این زاویه، اضافه تولید سرمایه تنها امری است موقتی، هر چند که گرایش به اضافه انباشت دائمی است.

از این رو، از یک سو رونق سرمایه‌داری منوط به شتاب گرفتن انباشت است، در حالی که از سوی دیگر، همین شتاب منجر به بحران اضافه انباشت می‌شود. به همین دلیل، توسعه‌ی سرمایه‌داری فرآیندی است آکنده و تفکیک‌ناپذیر از بحران‌ها، که در آن نیازهای بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به طرز قاهرانه‌ای عرض وجود می‌کنند. طبیعتاً واقعیت این بحران‌ها نیازی به اثبات ندارد، چون مستقیماً تجربه می‌شوند. تنها مساله این است که آیا این‌ها از خود سیستم نشئات می‌گیرند و لذا گریزناپذیرند، یا این که معلول عوامل خارج از سیستم هستند و لذا می‌توانند تصادفی تلقی شوند، مثل نقایص سیستم که می‌توانند دیر یا زود از بین بروند. برای مارکس، انباشت بدون بحران غیرقابل تصور بود. در حالی که از یک زاویه، بحران‌ها مشکلاتی را که انباشت موجدشان است از میان بر می‌دارند؛ از زاویه‌ی دیگر، قطعی‌ترین علامت پایان گریزناپذیر جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند.



بحران تجاری جهانی، به اعتقاد مارکس باید «به عنوان تراکم واقعی و تنظیم اجباری تمام تضادهای اقتصاد بورژوازی تلقی شود.» (۳۳) حتی آن جنبه‌هایی از بحران که ردشان مستقیماً نمی‌تواند به روابط تولیدی سرمایه‌داری برگردد، از این منبع خصلتی به خود می‌گیرند که ویژه‌ی سرمایه‌داری است. از آن جا که بحران‌های بازار جهانی بر تمام کشورها (هر چند به طرق مختلف) تاثیر می‌گذارد، و نظر به این که علت غایی بحران - کمبود ارزش اضافه - در بازار در شکلی وارونه هم‌چون یک فرونی غیرقابل مصرف کالاها نمود می‌یابد، شرایط بحران و حل آن چنان غامض است که نمی‌تواند به طور تجربی معلوم شود. این که چه وقت بحران درمی‌گیرد و دامنه و مدت آن چقدر است، نمی‌تواند پیش‌بینی شود؛ تنها این می‌تواند با قاطعیت پیش‌بینی شود، که بحران به وقوع خواهد پیوست. با این وجود، مارکس کوشید تا تناوب بحران را با بازتولید سرمایه، یا دقیق‌تر، با تعویض سرمایه‌ی ثابت مرتبط نماید. از آن جا که انباشت سرمایه عمده‌تا مساله‌ی افزایش ابزار تولید است، تعویض و رشد سرمایه ثابت باید حداقل عاملی کمکی در دوره‌ای بودن بحران باشد.

ارزشی که در سرمایه‌ی ثابت پیش‌ریز شده، با گذشت زمان تبدیل به کالاهای تولیدی، و از طریق فروش آن‌ها تبدیل به پول می‌شود. تبدیل مجدد پول به سرمایه‌ی ثابت (تعویض ابزار تولید استفاده شده) تابع طول عمر مفید این سرمایه است که به نوبه‌ی خود، تابع خصوصیات ویژه‌ی شاخه‌های گوناگون تولیدی است. تعویض سرمایه‌ی ثابت، به علت پیش‌رفت تکنولوژی، درعین حال بهبودش است. این امر، سرمایه‌داران را مجبور می‌کند برای آن که بتوانند رقابت کنند، سرمایه‌ی ثابت خود را پیش از آن که کهنه شود تازه نمایند. این «استهلاک خلق و خوبی» سرمایه‌ی ثابت، و نیز تلاش عمومی برای سهم داشتن در تکنولوژی متغیر، باعث علاقه‌مندی سرمایه‌دار به کاهش زمان برگشتی سرمایه‌ی ثابت می‌گردد. هر چقدر این زمان کوتاه‌تر باشد، سرمایه‌گذارهای نوین زودتر می‌توانند در بارآوری بیش‌تری که از طریق انقلابی کردن مداوم ابزار تولید حاصل می‌شود سهم بشوند و هزینه‌های «استهلاک خلق و خوبی»، که فراتر از استهلاک فیزیکی سرمایه می‌روند، کم‌تر شوند. از آن جا که در زمان مارکس، میانگین

عمر مفید سرمایه‌ی ثابت ده سال بود، او به این فکر می‌کرد که این آیا ارتباطی با سیکل بحرانی ده ساله دارد یا ندارد. البته، عمر مفید سرمایه‌ی ثابت می‌تواند کوتاه‌تر یا بلندتر بشود. اما از نظر مارکس، در این جا مساله تعداد قطعی سال‌ها نیست. این برایش بسیار بدیهی بود:

«سیکل واگردهای بهم پیوسته که چند سالی را در برمی‌گیرد، و در آن سرمایه پاینده بخش ثابت خود است، برای بحران‌های دوره‌ای پایه‌ای مادی فراهم می‌کند. در طی این سیکل، بیزینس متحمل دوره‌های متوالی رکود، فعالیت متوسط، رونق و بحران می‌شود. البته، دوره‌هایی که در آن سرمایه‌گذاری می‌شود، بسیار مختلف و از هم‌زمانی به دورند. ولی بحران همیشه نقطه‌ی آغاز سرمایه‌گذاری‌های بزرگ نوین است. بنابراین، از منظر جامعه در کل، کمابیش یک پایه‌ی مادی برای سیکل بعدی واگرد است.» (۳۴)

مارکس این فرضیه‌ی مبهم را دنبال نکرد. هر چند که بحران منجر به یک تراکم موقتی سرمایه‌گذاری‌ها و لذا به نوعی «پایه‌ی مادی برای سیکل بعدی واگرد» می‌شود، ولی در تحلیل نهایی این تنها گفتن آن است که «بحران همیشه شکل دهنده‌ی نقطه آغاز سرمایه‌گذاری‌های بزرگ نوین است»، بدون آن که بحران یا تناوب‌اش توضیح داده شود. و هر چند که صحت دارد که در این میان سرمایه‌ی مبدل شده به کالا در شکل پول انبوه می‌شود، اما این بدان معنا نیست که تا تعویض سرمایه‌ی ثابت باید به همین شکل باقی بماند. از آن جا که عمر مفید سرمایه‌های گوناگون مختلف است، و نظر به این که آن‌ها خود را در انطباق با نقطه‌ی آغاز خودشان تازه می‌کنند، واگرد سرمایه‌ی ثابت، هم‌راه با سرمایه‌گذاری‌های جدیدی که انباشت را تشکیل می‌دهند و با خود رونق می‌آورند، در طی کل دوره‌ی رونق کامل می‌شود. این فرآیند در بحران برعکس می‌شود، یعنی وقتی که سرمایه در ابتدا نه تعویض می‌شود و نه سرمایه‌گذاری. فقط وقتی که بحران در می‌گیرد، وجوه الحاقی به منظور افزایش بارآوری کار سرمایه‌گذاری می‌شود. این تلاش‌ها مولود رونق جدیدی است، که نه تنها از تعویض سرمایه‌ی ثابت، بلکه از انباشت بیش‌تر ایجاد می‌شود. حتی اگر زمان واگرد سرمایه‌ی ثابت نقش

معین کمکی در گرداندن فرآیند تولید کل سرمایه داشته باشد، این برای توضیح دوره‌ای بودن خاص بحران کافی نیست. از آن جا که طبق نظر مارکس، بحران‌ها «تراکم واقعی و تنظیم اجباری تمام تضادهای اقتصاد بورژوازی» هستند، تضادهایی که کمک‌های خاص‌شان به ایجاد بحران نمی‌تواند برآورد شود، دوره‌ای بودن بحران نیز نمی‌تواند به خاطر جنبه‌ی ویژه‌ای از این فرآیند در کل باشد. از سیکل بحرانی که مارکس مشاهده کرد، تنها می‌توان این نتیجه را گرفت که مشکلاتی که خاص فرآیند توسعه در آن زمان بود، موجب شد که او در آن زمان دوام رونق را بیش از ده سال نبیند، نه این که سرمایه بنابراین محکوم به سیکل ده ساله است. فردریش انگلس بعدها نوشت، که:

«شکل حاد فرآیند تناوب، با سیکل ده ساله‌ی قبلی‌اش، به نظر می‌رسد که جای خود را به یک تغییر مزمین و ممتد طولانی بین یک بهبود نسبی ناچیز و کوتاه و یک رکود نسبتاً طولانی و غیرقطعی داده که در کشورهای صنعتی گوناگون در زمان‌های مختلف روی می‌دهد. اما این شاید تنها یک تطویل مدت سیکل باشد. می‌توان نشان داد که در سال‌های اولیه‌ی تجارت جهانی، ۱۸۱۵-۴۷، بحران‌ها حدوداً در هر پنج سال یک بار به وقوع می‌پیوستند؛ از سال ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۷ به روشنی سیکل ده ساله است؛ آیا ممکن است که ما اکنون در مرحله‌ی مقدماتی یک فروپاشی جهانی شدید و بی‌نظیر باشیم؟ به نظر می‌رسد، که چیزهای بسیاری به این امر اشاره دارند. از زمان آخرین بحران عمومی در سال ۱۹۶۷، تغییرات وسیع زیادی انجام گرفته است. بسط عظیم وسایل ترابری ارتباطی - خطوط دریایی، راه آهن، تلگراف برقی، کانال سوئز - بازار جهانی را به واقعیت مبدل ساخته است. انحصار پیشین انگلستان بر صنعت، توسط تعدادی از کشورهای صنعتی به چالش کشیده شده است؛ در تمام بخش‌های جهان برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی اضافی اروپایی حوزه‌های بی‌نهایت بزرگ‌تر و متنوع‌تری گشوده شده است، چنان که بسیار وسیع‌تر توزیع می‌شود و می‌توان به سادگی به زیاده‌احتکار چیره شد. به وسیله‌ی تمام این‌ها، بیش‌تر زمینه‌های سابق پرورش بحران‌ها و امکانات توسعه‌شان اکنون یا از بین

رفته‌اند و یا به شدت تقلیل یافته‌اند. در عین حال، رقابت در بازار داخلی در برابر کارتل‌ها و تراست‌ها عقب می‌نشیند، در حالی که در بازار خارجی توسط تعرفه‌های حمایتی محدود شده است؛ تعرفه‌هایی که تمام کشورهای بزرگ صنعتی به غیر از انگلستان خود را تسلیم آن کرده‌اند. اما این تعرفه‌های حمایتی چیزی جز تدارکات برای جنگ صنعتی نهایی و عمومی نیست؛ جنگی که معلوم می‌کند، که چه کسی بر بازار جهانی برتری دارد. از این رو، هر عاملی که علیه تکرار بحران‌های قدیمی عمل می‌کند، در درون خود منشا بحران بسیار مقتدرتر آینده را حمل می‌کند» (۳۵)

این به معنای گفتن آن است، که دوره‌ای بودن بحران نیز تاریخ خود را دارد و متأثر از شرایط تاریخی است. اگر علت غایی بحران خود سرمایه‌داری است، هر بحران خاصی متفاوت از بحران‌های پیشین خود است؛ تنها بدین سبب، که روابط بازار جهانی و ساختار سرمایه‌ی جهانی مداوماً در تغییر و تحول هستند. تحت این شرایط نه خود بحران‌ها و نه طول مدت و شدت‌شان می‌تواند از پیش تعیین شود، و کم‌تر از آن، عوارض بحران که بعد از خود بحران پدیدار می‌شود و تنها بحران را مورد توجه مردم قرار می‌دهد [می‌تواند از پیش تعیین شود]. از این گذشته، بحران نمی‌تواند به «رویدادهای صرف اقتصادی» تنزل یابند، هر چند که به طور «صرفاً اقتصادی» رخ می‌دهد، یعنی شکل روابط اجتماعی تولید ملبس به اشکال اقتصادی است. مبارزه‌ی رقابتی بین‌المللی نیز، که با ابزار سیاسی و نظامی انجام می‌گیرد، بر توسعه‌ی اقتصادی تأثیر می‌گذارد؛ همان طور که این باعث اشکال گوناگون رقابت می‌شود. در نتیجه، هر بحران واقعی‌ای تنها می‌تواند در ارتباط با کل توسعه‌ی اجتماعی فهمیده شود.

یادداشت‌ها:

* «تئوری بحران مارکس» فصل دوم کتاب «بحران اقتصادی و تئوری بحران» (۱۹۷۴) (Economic Crisis and Crisis Theory) به قلم پل ماتیک است. م.

۱-

Capital, vol. ۱, Harmondsworth ۱۹۷۶, p.۹۶-۹۷.

[سرمایه، ترجمه‌ی ایرج اسکندری، انتشارات حزب توده ایران، جلد ۱، ص. ۶-۵۵]

۲- Ibid., p. ۱۰۳ [سرمایه، جلد ۱، ص. ۶۱]

۳- Ibid., p. ۱۰۲ [همان جا، جلد ۱، ص. ۶۰]

۴- See V. I. Lenin, Collected Works, vol. ۳۸, Philosophical Notebooks, Moscow, Foreign Languages, Publishing House, ۱۹۷۲, p. ۱۸۰

۵- O. Morf. Geschichte und Dialektik in der politischen Okonomie, ۱۹۷۰, p. ۶۴

۶- Capital, vol. ۳, Moscow, ۱۹۶۲, p. ۱۷۸ [سرمایه، جلد ۳، ص. ۱۹۴]

۷- Ibid., p. ۲۵ [همان جا، جلد ۳، ص. ۲۵]

۸- Ibid., p. ۲۴۵ [همان جا، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۶]

۹- Ibid., p. ۲۲۷, see chap. ۱۴ passim [همان جا، سراسر فصل ۱۴]

۱۰- Ibid., p. ۲۵۰ [همان جا، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۲]

۱۱- Ibid., p. ۲۴۶ [همان جا، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۷-۸]

۱۲- Martin Trottman, Zur Interpretation und Kritik der Zusammenbruchstheorie von Henryk Grossmann, ۱۹۵۶

۱۳- Henryk Grossmann, Das Akkumulations und Zusammenbruchsgesetz des kapitalistischen Systems, ۱۹۲۹

۱۴- Capital, vol. ۳, p. ۲۵۳ [translation corrected] [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۵]

۱۵- Karl Marx, A contribution to the Critique of Political Economy, Moscow, ۱۹۶۹, p. ۹۷

۱۶- Marx, Theories of Surplus-Value, vol. ۳. Moscow, ۱۹۶۸, p. ۵۰۷

۱۷- Capital, vol. ۳, p. ۱۸۶ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۰، ص. ۲۰۳]

۱۸- Theories of Surplus-Value, vol. ۲, p. ۵۱۲

۱۹- Ibid., p. ۵۱۳

۲۰- Capital, vol. ۳, p. ۲۳۹ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۰]

۲۲- Theories of Surplus-Value, vol. ۲, p. ۴۹۲

۲۲- Capital, vol. ۳, p. ۲۵۱ [سرمایه،

جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۳]

Ibid., p. ۲۴۰-۲۳ [همان جا، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۱]

Ibid., p. ۲۷۲-۲۴ [همان جا، جلد ۳، فصل ۲۵، p. ۴۹۶]

Capital, vol. ۳, p. ۲۶۱-۲۶

Ibid., p. ۱۵-۲۷ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۹، ص. ۱۷۴]

Ibid., p. ۲۸-۲۸ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۹، ص. ۱۷۴]

Ibid., p. ۲۹-۲۹ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۹، ص. ۱۷۴]

Ibid., p. ۳۰-۲۵۱ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۳]

Ibid., p. ۲۹۹-۳۰۰ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۳۲۳]

Ibid., p. ۲۲۷-۳۲ [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۴، ص. ۲۴۷]

Theories of Surplus-Value, vol. ۲, p. ۳۳-۵۱۰. translation corrected

Capital, vol. ۲, Moscow, ۱۹۶۱, p. ۲۶۱-۳۴ [سرمایه، جلد ۲، فصل ۹، ص. ۱۶۲]

۳۵- Note in Capital, vol. ۲, p. ۴۷۷-۷۸

